

دیوان

قصائد و مثنویات

مقطعات

خانم پروین اعتصامی

طهران

مجرى - ۱۳۱۴

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

دیوان

خانم پروین اعتصامی

بسمه تعالی

در این روزها یکی از دوستان گلدسته ای از ازارها نوشکفته بدستم داد و منتمی برگردنم نهاد، دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشک آکین، بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

این گلدسته روح بواز عبارت بود از قصائد و قطعات شاعره شیرین زبان معاصر خانم پروین اعتصامی که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان حقیر را بمطالعه آن آشنا ساخت، ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متین و شیوه استوار و ستیوائی بیان و لطافت معانی آن چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی بهاده و هر مشغله که بود یس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده لذتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباجه ای بر این دیوان بنویسم انجام مقصود را با نظر کنجکاوی در اجزاء کتاب نگریستم و یاد داشتهائی آماده داشته اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی میرود.

این دیوان ترکیبی است از دوسبک و شیوه لفظی و معنوی آمیخته با سبکی مستقل، و آن دو یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس است بویژه شیخ مصلح الدین سعدی، و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی و بیشتر پیر و نجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه ای بدیع بوجود آورده است

قصائد این دیوان بوئی و لمحه ای از قصاید ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها بیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فرایاد میآورد بسیار است و بالجمله در پند و درز و شان دادن مکاره اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف

عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستم‌دیدگان و مفاد « فُلِّمَتْغُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ »
« وَنَجَّى الْمُحَقَّقُونَ » دل‌خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است، و در همان حال
راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان
میکند و میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راه‌نورد باید بود
و در فضای امید و آرزو با پروبال هنر پر واز باید کرد

علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد
میتوان گفت در قصاید طرز گفتارش طور بست و در قطعات طوری دیگر، زیرا
چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز سؤال و جواب یا مناظره بسته شده و گویا
این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی
قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر مناظرات
بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در
مناظره است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر مناظرات نظم و نثر از
نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود، زیرا اگر تنها پای بند
تبع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای
خراسان در مدنظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس
میباشد، بایستی این قسمت یعنی قسمت قطعات «مناظره» از این دیوان حذف میشد
و از اصل بخیال گوینده نمیرسید، لکن پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیاکان
عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران
خراسان یا کلیات شیخ شیراز، باز نخبه و جل "گفتارش در زمینه عادت و رسوم
زاد و بوم اصلی است.

معلوم نیست چرا شیوه مناظره که قدیمترین اسلوب حسن اداء مقصود و یکی
از بزرگترین طرز سخنگویی و استادی شمال و غرب ایران بوده تا این حد در

زیر سبک خراسانی محکوم بزوال شده است که جز قسمت کمی از آن در کتب خطی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اسانید چیزی بر جای نمانده است؟
 بالجمله آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش بار دیگر این شیوه پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری از قرائت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بار نعمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد، در خلال این نغمه های موزون و شور انگیز که برده و نیم برده قدیم را فریاد میآورد آهنگهای تازه یزبگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، امید حیات، اغتمام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقداء، نیکبختی و فضیلت رهنمائی میکند:

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست از بام سر نگون شدن و کفتن این قضاست
 در آسمان علم، عمل برترین پر است در کشور وجود، هنر بهترین غناست
 میجوی گرچه عزم تو زانديشه بر تراست میبوی گر چه راه تو در کام ازدهاست
 خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یک عالم مستقل در آمده باشد می بیند، طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی، و استغنائی حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد، حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی یاک سرشت جای بجای در خود نمائی و جلوه گری است و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یکساعت گفته شده است، احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته هیچوقت ضرز و سبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است.

بخبیر باش که بی مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیو بهممانی
 ازدهای طمع و گریک طبیعت را گر بررسی توانی که بترسانی

گر توانی بدلی توش و توانی ده که مبادا رسد آن روز که نتوانی
خون دل چند خوری در دل سنگ ای لعل مشتر بهاست برای گهر کانی

خواننده همینکه خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت قطعات که روح
این دیوان است میرسد ، اینجا دیگر خستگی نیست ، لطف بیان و دقت معانی
و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد ، گوینده ماهر خود را در این
قسمت زیاد تر نشان میدهد یا بقول « مخفی » زیاد تر پنهان میکند :
در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برک کل

هر که خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا
از پنج شش غزل که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده قصاید کوتاهش
باید خواند ، چون بگذریم ، میرسیم بمثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های
زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو که پروین زیاد تر استقلال و شخصیت خود را
در آنها بکار برده عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه ماهرانه بهم
آمیخته و ریخته کاری کرده است .

خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان
طیور ، از زبان مادران فقیر ، از زبان بیچارگان بیان میکند ، گاه مادری دلسوز
و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با ملای روم و عطار و جامی سر همقدمی
دارد :

مرغک اندر بیضه جون گردد پدید گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کمان حصن سخت از هم شکست عالمی بیند همسه بالا و پست
که پرد آزاد در کھسارها که چمد سر مست در گلزارها

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری پرداخته است و فکار لطیف
و پرشور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار
دیده آن را تماشا کنند .

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید : چشم و مزگان ، دام و دانه
 مور و مار ، سوزن و پیرهن ، دیک و ناوه ، خاک و باد ، مرغ و ماهی ، صباد و مرغ ،
 شبنم ، ابر و باران ، کرباس و الماس ، کوه و کاه ، بالاخره جاد و نبات و انسان
 و حیوان و معانی مانند امید و نومییدی و لطائف و بدایع دیگر ... و عاقبت خواننده
 را در عالم **الف لیله** و **کلیله و دمنه** و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران
 احوال درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت می بخشد . ماکیان ، کبوتر ، گنجشک ،
 کربه دزد ، روباهی که در کمین ماکیان است ، جوجه های مرغ ، کودک فقیر ،
 عجز مسکین ، ناتوان ، گل پژمرده ، مرکب قسمتی از خیالات کوینده بوده و مارا
 در زیر غرقه ای می نشانند و با این اسباب و ابزارها بصد رنگ آمیزی و افسوسگری
 اندوهگین میکند و متفکر میدارد و بندرت میبخشد ، دائماً در فکر است ، بیشتر
 نگران وظائف مادری است ، وقتی که از این ادیته ها خسته میشود بیاد لطف حق
 میافتد و این قطعه را مردا به میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا
 میسازد و در همان حال نیز از وظیفه مادری دست بر نمی دارد و باز هم مادری
 است نگران :

مادر موسی جو موسی را به نیل	در فکند از گفته ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموش کند لطف خدای	حون رهی زین کستی بی ناخدای
گر نیارد ایزد باکت بیاد	آب خاکت را دهد نا گه بیاد

نفس را مطابق تعبیر عرفا میتناسد ، اهریمن را که روح آریائی با آن وجود
 دوزخی کینه دیرینه دارد همه جا در کمین جان پالک آدمی میداند ، مهر و عاطفت
 و اشفاق و عنم و فضائل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهربان
 و کودکان نوریس و سعادت آرام و بی سر و صدارا نتیجه حیات می پندارد .

این دیوان از افکار و خیالات و تعیرات دیگران خالی نیست ، ممکن است

تبع خانم پروین با حافظه قوی و ادراك باك او بر ماخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد، لکن هر چه هست نتیجه از خود اوست، فی المثل اگر اختلاف و گفتگوی «دل و دیده» را در رباعی سعدی دیده است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بحواسته است، از سر این مضمون در گذرد و قطعه دیده و دل را ساخته اما نامتر و لطیقتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است:

ترا تا اسماں صاحب نظر کرد	مرا مقتون و مست و بی خبر کرد
شمارا قصه دیگرگون نوشتند	حساب کار ما باخون نوشتند
هر آن گوهر که مزگان تو میسفت	نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت	ترا رنجور کرد اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بتی گر نیز ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک سوز و ما را سوختهاست	ترا یک نکته و ما را سخنهاست

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود آقای یوسف اعتصامی آشتیانی «اعتصام الملك سابق» پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیات ایند و زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در طهران در مدرسه امریکائی دختران تحصیل کرده و دوره آن را بایان رسانیده است. در این مدت اشتغال ساختن دیوایی با این زیبائیها و با این آب و رنگ دلفریب خاصه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شمه‌ای از آن گوشزد

گردید کار مردان فارغبال نیست تا چه رسد بمخدره ای که که ترا ز درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است .
 در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده اند که مایه حیرت اند جای تعجب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طی مقدمات تتبع و تحقیق ، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسین است .

خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده است اگر احیاناً بقول نظامی عروضی دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه ای که ضرورت دارد آشنا خواند ، آشناست .

هرگاه تنها غزل سفر اشک از این شاعره شیرین زبان باقی مانده بود کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی وارجمند بخشند تا چه رسد به لطف حق ، کعبه دل ، گوهر اشک ، روح آزاد ، دیده دل ، دریای نور ، گوهر و سنک ، حدیث مهر ، ذره ، جولای خدا ، نعمه صبح و سایر قطعات که همه از او و هر یک برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست .

شاید خواننده شوریده سری از ما پرسد : پس این دیوان درباره عشق که تنها جاشنی شعراست چه میگوید ؟ آری نباید این معنی را از یاد برد ، زیرا هر چند شاعره مستوره را عزت نفس و دور باش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد ، اما باز چون یک بنگری صحیفه ای از عشق تهی نمانده است ، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس میدادند ، عشقی که جور یار ، زردی رخسار ، جفای رقیب ، سوز و گداز فراق و هزاران افسانه دیگر جزو لاینفک آن میبود ، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف

داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن بر جای نیست ،
چنین عشق و طریقه مبتذل در این دیوان نمیتوانست بوجود آید ، زیرا با حقیقت
کوئی مخالف و با شخصیت گوینده نیز مغایر بود .

از این معنی که بگذریم میرسیم بعشق واقعی ، آن عشقی که شعرای بزرگ
بدان سر نیاز فرود آورده اند ، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات
وابسته است ، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده ، چنین عشقی
همان قسم که گفتیم اساس این دیوان است .

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را
همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف پروراند و حقیقت عشق
را مانند میوه پاک و منزهی که از الیاف خشن و شاخ و برگ پیهوده و مسموم
جدا ساخته باشند با صفای اثر و رخسندگی نور و جاشنی روح بر سر بازار سخن
رواج دهد .

در خاتمه سخن شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده
توفیق گوینده اش را از پروردگار سخن خواستارم .

تهران - مرداد ماه ۱۳۱۴ - (م . بهار)

فهرست

صفحه

۵	ای دل عبث مخور غم دنیا را
۷	رهائیت باید رها کن جهان را
۸	یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
۱۰	شالوده کاخ جهان بر آبست
۱۱	آنکس که چو سیمرخ بی نشانست
۱۳	ای عجب این راه نه راه خداست
۱۶	ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت
۱۷	ای کننده سیل فتنه زبنیادت
۱۸	اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
۱۹	آهوی روزگار نه آهوست از دراست
۲۰	ای دل فلک سفته کجمدار است
۲۳	گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
۲۵	فلک ای دوست ز بس بیحد و بیمر گردد
۲۶	سوخت اوراق دل از اخگر بنداری چند
۲۸	ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود
۲۹	کارها بود درین کارگه اخضر
۳۱	هفته ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
۳۲	ای سیه مار جهان را شده افسونگر
۳۵	ای شده شیفته گیتی و دورانش
۳۸	ای بی خبر ز منزل و بیش آهنگ
۳۹	نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
۴۰	در خانه تحنه خفته و دزدان بکوی و به

- ۴۱ نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 ۴۲ دزد تو شد این زمانهٔ ریمن
 ۴۴ گرت ای دوست بود دیدهٔ روشن بین
 ۴۵ پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون
 ۴۶ بد نشانند زیر گنبدگردان
 ۴۷ دگر باره شد از تاراج بهمن
 ۴۸ حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 ۵۱ ای شده سوختهٔ آتش نفسانی
 ۵۴ اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی
 ۵۶ گردون نرهد ز تند رفتاری
 ۵۷ بسوز اندرین تیه ای دل نهانی
 ۶۰ سود خود را چه شماری که زیانکاری
 ۶۱ همی با عقل در چون و چرائی
 ۶۲ در آن سرای که زن نیست انس و شفقت نیست

- ۶۶ آرزوها
 ۶۸ آرزوی پرواز
 ۶۹ آرزوی ما در
 ۷۰ آشیان ویران
 ۷۲ ارزش گوهر
 ۷۳ آئین آئینه
 ۷۴ امید و نومبدی
 ۷۵ اندوه فقر
 ۷۶ یگر...

۷۸	ای مرغک
۷۹	بادو بروت
۸۱	بازی زندگی
۸۲	بلبل و مور
۸۵	برک گریزان
۸۷	بهای نیکی
۸۸	بی آرزو
۸۹	پایمال آز
۹۱	بایه و دیوار
۹۲	پیوند نور
۹۴	توانا و ناتوان
۹۵	تاراج روزگار
۹۶	تیمار خوار
۹۷	جامه عرفان
۹۹	جولای خدا
۱۰۲	چند پند
۱۰۳	حدیث مهر
۱۰۴	خاطر خشنود
۱۰۵	خون دل
۱۰۵	درخت بی بر
۱۰۶	دریای نور
۱۰۹	دزد خانه
۱۱۰	دزد و قاضی
۱۱۱	دکن رب

۱۱۳	دو همراز
۱۱۴	دیدن و نا دیدن
۱۱۵	دیده و دل
۱۱۶	ذره
۱۱۷	ذره و خفاش
۱۱۹	رنج نخست
۱۱۹	روح آزاد
۱۲۱	روح آزرده
۱۲۲	روباه نفس
۱۲۴	روش آفرینش
۱۲۵	زاهد خود بین
۱۲۷	سپید و سیاه
۱۲۸	سختی و سختیها
۱۲۸	سرنوشت
۱۳۱	سر و سنك
۱۳۱	سعی و عمل
۱۳۳	سفر اشك
۱۳۴	سیه روی
۱۳۵	شب
۱۳۷	شباهنك
۱۳۸	شرط نیکنامی
۱۳۹	شوق برابری
۱۴۰	صاعقه ما ستم غنیاست
۱۴۲	صده ترشان

۱۴۵	طوطی و شکر
۱۴۶	عمر گل
۱۴۸	عهد خونین
۱۴۹	عیبجو
۱۵۰	غرور نیکبختان
۱۵۲	فریاد حسرت
۱۵۳	فریب آشتی
۱۵۴	فلسفه
۱۵۵	قائد تقدیر
۱۵۶	قلب مجروح
۱۵۷	کار آگاه
۱۵۸	کار گاه حریر
۱۵۹	کارهای ما
۱۶۰	کریاس و الماس
۱۶۲	کعبه دل
۱۶۴	کمان قضا
۱۶۶	کودك آرزومند
۱۶۷	کیفر بی هنر
۱۶۹	گذشته بی حاصل
۱۷۰	گرك و سبان
۱۷۱	گریه بی سود
۱۷۲	گفتار و کردار
۱۷۴	گل یژمرده
۱۷۶	گل بنهان

صفحه	
۱۷۶	گل خودرو
۱۷۸	گل سرخ
۱۸۰	گل و شبنم
۱۸۲	گل و خار
۱۸۴	گله بیجا
۱۸۵	گنج درویش
۱۸۸	گوهر اشک
۱۸۹	گوهر و سنک
۱۹۲	کوه و کاه
۱۹۳	لطف حق
۱۹۶	مادر دور اندش
۱۹۷	مرغ زبرک
۱۹۸	معمار نادان
۲۰۰	مور و مار
۲۰۲	ناآزموده
۲۰۴	نا اهل
۲۰۵	نشان آزادگی
۲۰۶	نغمه صبح
۲۰۸	نکوهش بی خبران
۲۱۰	هر چه بادا باد
۲۱۱	همنشین نا هموار
۲۱۳	ید یاران

این هدیهٔ فکر و شعر را به پدر بزرگوار خون تقدیم میکنم
برای این اعتماسی



باغ نظم که هر کس گل در بهاری بود
 چکامه و سخن من به صفر میمانست
 امید هست که کار آگهانش پذیرفته
 غبار شوق من از نور خورشید پریم غم
 من این و دینم بدست زمانه میسرم
 سیاه کردم در دریا بکوره وقت
 چو باغبان نگرایتم باغبان وجود
 بنود در خور ارباب فضل گفته من

نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
 که در برابر اعداد در شاری بود
 به کارگاه اندر پرچم بود کاری بود
 بهین بر است که بر عرصه اش غباری بود
 زمانه زرگرد نفاذ بهوشیاری بود
 نگاهداشت بهر جازد عیاری بود
 به بوته آن که در آن گل بنود غباری بود
 درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اصفهانی

تهران - تیرماه - ۱۳۱۴

دیوان

قصائد و مثنویات

و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

طهران

۱۳۵۴ هجری - ۱۳۱۴ شمسی

حق طبع محفوظ است

مطبعه مجلس

قصائد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

☆

☆☆

فكرت مكن نيامده فردا را
چون كلشن است مرغ شكيبا را
بي مهري زمانه رسوا را
فرصت شمار وقت تماشا را
مشمار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی ببايد اين شب يلدا را
اين تند سير كنبند خضر را
نوشيروان و هرمز و دارا را
از جاي كنده صخره صما را
اين درد مند خاطر شيدا را
افسار بند مركب سودا را
درباغ دهر حنظل و خرما را
سوز و گداز و تندي و گرما را
از چشم عقل قصه پيدا را
عبوت بس است مرده بينا را
حاجت بر آراهل تمنا را
شايدان سعادتى است توانا را

اي دل عبث مخور غم دنيا را
كنج قفس چو نيك بينديشى
بشكاف خاك را و بين آنكه
اين دشت خوابگاه شهيدانست
از عمر رفته نيز شماری كن
دور است كاروان سحر زینجا
در پرده صد هزار سیه كار است
بيوندا و مجوی كه كم كرد است
اين جو بيار خرد كه می بينی
آرامشی ببخش توانی گر
افسون فسای افعی شهوت را
بيوند بايدت زدن ای عارف
زاتش بغير آب فرو نشانند
پنهان هگرز می توان كردن
ديدار تيره روزی ما اينما
ای دوست تا كه دسترسى داری
زيراك جستن دل مسكينان

آلود این روان مصفا را
 نشناختی تو پستی و بالا را
 رتبت یکی است مریم عذرا را
 پیش از روش درازی و پهنا را
 راند از بهشت آدم و حوا را
 بر چرخ بفراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زانپس پوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دیر کشتی این گل رعنا را
 بیگانه کار بست مداوا را
 فضل است پایه مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد زد دست نزل مهنا را
 خوش نیست وصله جامه دیبا را
 بر کردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روزی آوا را
 خود در ره کج از چه نهی پا را
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را

از بس بختی این تن آلوده
 از رفت از چه با تو سخن گویند
 مریم بسی بنام بود لکن
 بشناس ای که راهنوردستی
 خود رأی می نباش که خود رأی
 پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس پرد سود که بی انده
 اول بدیده روشنی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان سپاه خزان آمد
 بیمار مرد بس که طیب او
 علم است میوه شاخه هستی را
 نیکو نکوست غازه و کلگونه
 عاقل بوعده بره بریان
 ای نیک با بدان منشین هرگز
 گردی چه پاکباز فلک بنسد
 سیاد را بگوی که بر مشکن
 ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشی و خواهی
 نیکی چه کرده ایم که ناروژی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مهره رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما

بر کیش بد برهنم و بودا را
 اول بسنج قوت اعضا را
 دشوار نیست ابر کهرزا را
 نور تجلی و ید یضا را
 توان شناخت پشه و عنقا را
 گوهر شناس گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 فروختست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخا را
 سوزد هنوز لاله حمرا را
 در کار بند صبر و مدارا را

بت ساختیم در دل و خندیدیم
 ای آنکه عزم جنک یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر فسون و شعبده انگارد
 در دام روزگار ز یکدیگر
 در یک ترازو از چه ره اندازد
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلخ کس ای مسکین
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سرو شرار دل فرهاد
 پروین بروز حادثه و سختی

*
**

نگهدار زالودگی پاک جانرا
 بهم بشکن این طبل خالی میانرا
 برو باز جو دولت جاودانرا
 که پست است همت بلند آسمانرا
 که ویران کند سیل آن خانمانرا
 چه اوزان گرفت از تو عمر گرانرا
 همی خفته می بینم ابن یاسبانرا
 بین تا بدست که دادی عنانرا
 تو کز سود نشناختستی زیانرا
 چنین بحر پر وحشت بیکرانرا

رها ئیت با یدرها کن جهانرا
 بسر بر شو این کنبد آبگون را
 گذشتنگه است این سرای سپنجی
 ز هر باد چون گرد منما بلندی
 برود اندرون خانه عاقل نسازد
 چه آسان بدامت در افکند گیتی
 ترا یاسبا نست چشم تو و من
 سمند توزی پر تگاه از چه پوید
 ره و رسم بازار گانی چه دانی
 یکی کشتی از دانش و عزم باید

زمینت چو اژدر بنا که ببلعد
فروغی ده این دیده کم ضیا را
تو ای تشالیان خفته بگشای چشمی
مفرسای با تیره رائی درون را
ز خوان جهان هر که رایک نواله
به بستان جان تا کلی هست پروین

تو باری غنیمت شمار این زما نرا
تو انا کن این خاطر نا تو انرا
تو ای گمشده باز جو کاروانرا
میا لای با ژاژ خائی دهانرا
بدادند و آنکه ربودند خوانرا
تو خود باغبانی کن این بوستانرا

✽

✽✽

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
مخسب آسوده ای بر نا که اندر نوبت پیری
بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
دل هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
متاع راستی پیش آرو کالای نکو کاری
پهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
به مهمانخانه آزهوی جز لاشه چیزی نیست
بسی پوسیده و ارزان گران فروخت اهریمن
ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست

بگفت ای پیخبر مرگ از چه نامی زندگانی را
که گردونها و گیتی هاست ملک آن جهانی را
میبج اندر میان خرقة این یا قوت کانی را
بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
بجلیت دیو برد این کنجهای رایگانی را
اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
من از هر کار بهتر دیدم این بازار کانی را
سپید و زرد و مشکین و کبود وارغوانی را
نخواهی یافتن درد فقر دیو این معانی را
خریداری نکردند این سرای استخوانی را
یاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
برای لاشخواران واکذار این میهمانی را
دلیل بهتری نتوان شمردند هر گرانی را
چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را

نهانی شحنه ای میاید این دزد نهانی را همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را اگر در کار می بستیم روزی کار دانی را بشورستان نسه کردیم رنج باغبانی را رها کردیم باقی را و بگرفتم فانی را بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را بسیلی سسرخ کردستیم روی زعفرانی را ز جسم آویختیم این پرده های پرینانی را زباد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را چه حاصل بود جز تنگ و فساد این جانفشانی را چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را پایان میرساندیم این خمازو سر گرانی را پر چون طائر دولت رها کن ما کیانی را سرو سامان که خواهد داد این بی خانمانی را توغات گشته ای این مرگهای ناگهانی را برای خفتگان میزن درای کاروانی را نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را بخساطر داشت باید روزگار ما توانی را بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را زانده تار باید کرد بود شادمانی را قضا گوئی سبداست رسم میزبانی را فضیلت هیشماری سر خوشی و کامرانی را که نسبت نیست پاتیره دلی روشن روانی را بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را بر این گسزار راهی نیست باد مهرکانی را

نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد چه دیوان هر نشان و نام میسرند و میجویند تمام کارهای ما نمی بودند بهوده هزاران دانه افشاندیم و یک گل زانیمان نشکفت بگردانیدیم روی از نورو بنشستیم با ظلمت شبان از را با کله پر هیز انسی نیست همه باد و بروت است اندرین طبع نکوهیده بجای پرده تقوی که عیب جان پوشاند چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی پفشاندید جان اما به قربانگاه خود بینی چرا ایست در هر یرنگه مرکب دوانیدن شراب گمرهی را میشکستیم ارخم و ساغر نشان پای روباه است اندر قلعه امکان تو که سرگشته جهلی و گه گم گشته غفلت ز تیغ حرص، جان هر لحظه صد بار میمیرد رحیل کاروان وقت می بینند بیداران در آن دیوان که حق حاکم شدو دست و زبان شاهد نباید تاخت بریچارگان روز توانائی تو نیز از قصه های روزگار باستان گردی پرند عمر یک ابرینسه و صد ریسمان دارد یکی زین سقره نان خشک برد آندیگری حلوا معایب را نمیشوئی مکارم را نمیجوئی مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی در افتادی چه با تمشیر نفس و در یفتادی نباید کاستن درباغ جان از هر گلی پروین



شالوده کاخ جهان بر آبست
ایمن چه نشینی درین سفینه
افسونگر چرخ کبود هر شب
ای تشنه مرو کاندربن بیابان
سیمرغ که هرگز بدام ناید
چشم بخط و خال دلفریب است
تو بیخود و ایام در تکاپو است
آبی بکش از چاه زندگانی
بگذشت مه سال وین عجب نیست
بیدار شو ای بخت خفته چوپان
برگرد از آنره که دیو گوید
زانوار حق از اهرمن چه پرسی
با چرخ تو با حیلہ کی بر آئی
بر اسب فساد از چه زین نهادی
دولت نه به افزونی حطام است
جز نور خرد رهنمای میسند
خواندن توانیش چون چه حاصل
هشدار که توش و توان پیری
بیهوده چه ارزی زهر نسیمی
گر پای نهد بر تو پیل دانی
بی شمع شب این راه پر خضر را

تا چشم بهم بر زنی خرابست
کاین بحر همیشه در انقلابست
در فکرت افسون شیخ و شبابست
گریک سر آبست صد سرا بست
در دام زمانه کم از ذبابست
گوشت بنوای دف و ربابست
تو خفته وره پر زپیچ و تابست
همواره نه این دلو را طنابست
این قافله عمریست در شتابست
کاین بادیه راحتگه ذئابست
کای راهنورد این ره صوابست
زیرا ک سوال تو بی جوابست
در پشه کجا نیروی عقابست
پای تو چرا اندرین رکابست
رفت نه به نیکوئی ثوابست
خود کام میندار کامیابست
در خانه هزارت اگر کتابست
سعی و عمل موسم شبابست
مانند چراغی که بی جابست
کز پای تو چون مورد در عذابست
مسیر بامیدی که ما هتابست



تا چند و کی این تیره جسم خاکی
در زمره پاکیزگان نباشی
بر چهره خورشید جان سحابست
تا بر دلت آلودگی حجابست
آنجا که نه باران نه آفتابست
پروین چه حصاد و چه گشتکاری



آنکس که چو سیمرغ بی نشانت
ایمن نشد از دزد جز سبکبار
اسبی که تو را می برد بیک عمر
مردم کشی دهر بی سلاح است
خود کامی افلاک آشکار است
افسانه گیتی نگفته پیداست
هر غار و شکافی بدامن کوه
بازیچه این پرده سحر بازیست
دی جغد بویرانه ای بخندید
تو از پی گوری دوان چو بهرام
شمشیر جهان کند می نماید
بس قافله کم گشته است از آن روز
بس آدمیان پای بند دیوند
از پای در افتد به نیمه راه
زین تیره تن امید روشنی بیست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ
دل رازچه رو شوره زار کردی
خون خورده و رخسار کرده رنگین
آری سمن و لاله روید از خاک

از رهزن ایام در امانست
بر دوش تو این بار بس گرانست
بنگر که بدست که اش عنانست
غار نگری چرخ ناگهانست
از دیده ما خفتگان نهانست
افسونگریش روشن و عیانست
با عبرت اگر بنگری دهانست
بی باکی این دست داستانست
کاین قصر ز شاهان باستانست
آگه نه که گور از یت دوانست
تامستی و خواب تو اش فسان است
کاین گمشده سالار کساروانست
بسیار سر اینجا بر آستانست
آن رفته که بی توشه و توانست
جانست چراغ و جود جانست
هنکاه گل از سعی باغبانست
خارش بکن ایدوست بوستانست
این لعل که اندر حصار کانست
تا بر بهاری گهر فشانست

گیرم که فلان کنج از فلانست
 بالانرا از اندیشه و گمانست
 بحرست که بی کنه و بی کرانست
 گر زانکه هزارش بادبانست
 مرغی که درین پست خاکدانست
 در مبطخ ما مثنی استخوانست
 هر چند تورا عرصه آسمانست
 نیکی است که پاینده در جهانست
 آنگاه تورا عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 ابن گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بی دل و جبانست
 ورم مرغ شوی رو بهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 بر خوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمر تر از صرصر و دخانست
 هر چند که ارزان بود گرانست
 در پیش خرد مند زنده آنست
 هر جا که بردرخت کامرانست
 آن مرغ که بی پر چو ماکیانست

در کیسه خود بین که تاجه داری
 زاسرار حقیقت پرس کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکرت
 اینجا نرسد کشتی بساحل
 بریر که نگرده بلند پرواز
 گره فک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از بازای کبوتر
 جز گرد نکوئی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 بیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد ز ناشنائی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوکان زن نا بدست افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گر پنبه شوی آتشت زمین است
 بس تیر زنان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 بکرنگی نا پایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار
 کالامخر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست می زندگام
 بازیچه طفلان خانه گردد

کالایش دل پستی روانست
 روزی خور دونان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست
 بیخ افکن بسیار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 از زنده تر از گنج شایگانست
 گفتار تو را عقل تر جهانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج مپندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو ریمانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهرکانست
 این بی هنر از دور پهلوانست
 تا جهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو حاصلت همانست
 تا نیروی گفتار در زبانست

آلوده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن زبونست
 تنگ است بخواری طفیل بودن
 این سیل که با کوه می ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست
 در نیمه شب ناله شباویز
 از منقبت و علم نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عصار سپهرت زیر بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطلس توان کرد ریمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 یژمان نشود ز افتاب هرگز
 برزیکری آموختی و کشتی
 مسپار به تن کارهای جان را
 یبازی نکنند با تو خسرو عقل
 مزروع تو گر تلخ یا که شیرین
 هر نکته که دانی بگوی پروین



زانکه در آن 'هرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکر نشان یکسره آزو هواست

ای عجب این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه لیک
 راهروانی که درین معبرند

ای بره این گرك بسی ناشتاست
 رهن طرار تو را در قفاست
 این گنه تست نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد بینواست
 هر چه توان ساخت درین يك بناست
 پاك كن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشانی هماست
 درد تو درد نیست که بارش دواست
 تا که بدکان عمل مومیاست
 هر چه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده بکارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیهده و نا سزاست
 یشت تو از پشته شیطان دو تاست
 تا به تنور توهوی نانو است
 تا خردت کشتی و جان نا خداست
 کلبه تن را چه ثبات و بقاست
 تن ز تو هر چند دهد منع است

ای رمه این دره چرا گاه نیست
 تا تو ز پیغوله گذار میکنی
 دیده بیندی و در افقی بچاه
 لقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس بسی وام گرفت و نداد
 خانه جان هر چه توانی بساز
 کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو نفس سازی و شکر خری
 حمله نیارد تو تعبانی دهر
 ای گل نو زاد فسرده مباحش
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 آگاهیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزرده گی آزار
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شوئی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چتم تو بر دفتر تحقیق لیک
 بار خود از دوش در افکنده
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان تو هر چند دهد منع است

روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نبسندد چه است
 آنچه که دوران نخر دیکدلیست
 دزد شد این شحنه بی نام و ننگ
 نزد تو چون سرد شود آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیر
 از چه همی کاهدمان روز و شب
 گر که یمی هست در آخر نمی است
 ما بیره آزو هوی سائلیم
 خیمه زدستیم و که رفتن است
 گلبن معنی نتوانی نشانند
 کشور جان تو چو ویرانه ایست
 شعر من آئینه کردار نست
 روشنی اندوز که دلرا خوشی است
 پایه قصر هنر و فضل را
 پرده الوان هوی را بدر
 به که بجوی و جر دانش جرد
 خیره زهر پویه زمیدان مرو
 اطلس ساج هوی و هوس

تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
 گره تو از ره ایشان جداست
 عجب سلامت نیندیرد بلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزدکی از دزد کند باز خواست
 از تو چرا در گذرد از دهاست
 طعمه سال و مه و صبح و مساست
 گر که نه ما کندم و چرخ آسیاست
 گر که بنائی است در آخر هباست
 مورچه در خانه خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که در بن باغچه خارو گیاست
 ملك دلت چون ده بی روستاست
 ناید از آئینه بجز حرف راست
 معرفت آموز که جانرا غذاست
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 تا بیس برده ببینی جهاست
 آهوی جانست که اندر جراست
 با فلک پیر ترا کارهاست
 چون که تحقیق رسد بوریاست

بیهده پروین در دانش مزین
 با تو درین خانه چه کس آشناست



ایام عمر فرصت برق جهان نداشت
 قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
 مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
 بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت
 کوسالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
 یک نیکروز کا و گله از آسمان نداشت
 وانکس که کام یافت دل کامران نداشت
 کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت
 الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
 این قصر کهنه سقف جواهر نشان نداشت
 دست از سر نیاز سوی این و آن نداشت
 یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
 پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
 سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
 کاینسان جهان فروز گهر هیچ کان نداشت
 دری گرانها تر و خوشتر ز جان نداشت
 اندر تنور روشن پر هیز نان نداشت
 دیو هوی بر هگدر مادکان نداشت
 جز کرک و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
 کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
 چون کند گشت خنجر فرصت فسان نداشت
 گنجینه تو از چه سبب پاسبان نداشت

ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 روشن ضمیر آنکه از بن خوان گونه گون
 سرمست پر گشود و سبکیار بر پرید
 هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
 کوعارفی کز آفت این چار دیورست
 گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
 آنکس که بود کام طلب کام دل نیافت
 کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
 زینکوچگاه دوات جاوید هر که خواست
 دام فریب و کید درین دشت گر نبود
 صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
 صیدی کزین شکسته قضس رخت برن بست
 روز جوانی آنکه بمستی تباہ کرد
 آکه چگونه گشت زسود و زیان خویش
 رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
 غواص عقل چون صدف عمر بر گشود
 آنکوبه کشتزار عمل گند می نکشت
 گرما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
 هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
 کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
 چون زنگ بست آینه دل تباہ شد
 آذوقه تو از چه در انبار آزماند

دیوار های قلعهٔ جان گر بلند بود
 کر در کمان زهد زهی می‌گذاشتیم
 دل را بدست قفس نمی‌بود کر زمام
 خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 هشدار ای گرسنه که طباخ روزگار
 کسر بد بعدل سیر فلک پشهٔ ضعیف
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 آسوده خاطر این ره بی اعتبار را

رو باه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
 امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
 راه فریب هیچ‌گهی کاروان نداشت
 گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 نا می‌خته بزهر نوالی بخوان نداشت
 قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
 در بحر روزگار که کنه و گران نداشت
 بروین کسی سپرد که بار گران نداشت



ای کننده سیل فتنه ز بنیادت
 در دام روزگار چرا چونان
 تنها نه خفتن است و تن آسانی
 قفس تو گمراه است و همی ترسم
 دل خسرو تن است چه ویران شد
 غافل بزیر گنبد فیروزه
 بس روزگار رفت به پیروزی
 هر هفته و مپی که به پیش آمد
 داری سفر به پیش و همی بینم
 کرد آرزو پرستی و خود بینی

وی داده باد حادثه بر بادت
 شد پای بند خاطر آزادت
 مقصود ز افرینش و ایجادت
 گمراه شوی چه او کند ارشادت
 ویرانه ای چسان کند آبادت
 بگذشت سال عمر ز هفتادت
 با تیر ماه و بهمن و خردادت
 بر ییشباز مرگ فرستادت
 بی رهنم و راحله وزادت
 بیگانه ز خدای جو شدادت

هرگز نخواند اهل خرد رادت
 چون طعمه بهر گرك اجل زادت
 گاهی نژند کرد و گاهی شادت
 ای بس در فریب که بگشادت
 بازی چنین قوی شده صیادت
 دیو زمانه گر شود استادت

تا از جهان سفله نه فارغ
 این کور دل عجزه بی شفقت
 روزیت دوست گشت و شبی دشمن
 ای بس ره امید که بریست
 هستی تو چون کیو ترکی مسکین
 بروین نهفته دیویت آموزد



چو پرگاه پر بدن ز جاسبکساریست
 نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 که گرك را زازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل این نه روز ناچاریست
 هزار شعبده بازی هزار عیاریست
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت کلناریست
 مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 که هر چه درد دل او هست از تو بیزاریست
 پوش روی ز آئینه ای که زنگاریست
 ترا چه مزد پاداش این گرانباریست
 که اقتضای دل پاک پاک انگاریست

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 پات رشته فکند است روزگار و هنوز
 بگرك مردمی آموزی و نمیدانی
 پرس راه ز علم این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طیب نپذیرد
 بچشم عقل بین پر تو حقیقت را
 اگر که درد دل شب خون نمیکند گردون
 بگسا هوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده دل مقنون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیصیست
 بخیره بار گران زمانه چند کشی
 فرشته ز آنسبب از کید دیو بیحبر است

بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای
 چه هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر زدکۀ عقل آنچه روح میطلبد
 زمانه گشت جو عطار و خون هر سگ و خوک
 گاشه بو که نه شغلیش غیر گلچینی است
 قضاچه قصد کند صعوه ای چو تعبانی است
 کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
 عمارت تو شد است ابن چنین خراب و لیک
 بدان صفت که تو هستی دهند باد است
 بهل که عاقبت کار سر نگونت کند
 گریختن ز کوری و رمیدن از پستی
 ز روشنائی جان شامها سحر گردد
 چراغ دزد ز مخزن پدید شد پروین
 اگر زمبوه تپی شد ز پست دیوار است
 شکفت نیست گر آئین ماسیه کار است
 متاع او همه از بهر گرم بازار است
 هزار سود نهران اندرین خریدار است
 فروخت بر همه و گفت مشک تا نار است
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخوار است
 فلک چه تیغ کشد زخم سوزنی کار است
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرگار است
 پخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماری است
 سزای کار در آخر همان سزاوار است
 بلندئی که سر انجام ان نگونسار است
 نخست سنک بنای بلند مقدار است
 روان باک چو خورشید و تن شب نار است
 زمان خواب گذشتست وقت بیدار است



آهوی روزگار نه آهوست اثر در است
 زاغ سپهر گوهر پاک بسی وجود
 در مهد نفس چند نهی طفل روح را
 هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
 در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس
 در نار جهل از چه فکندیش این دست
 آب هوی و حرص نه آبت آذر است
 بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
 این گاهواره را کش و سفته پرور است
 انکوفقیب کرد عوی و توانگر است
 روشندل آنکه یکی و پاکیتش مغفر است
 در پای دیو از چه نهادیتس این سر است

شمشیر هاست آخته زین نیلگون نیام
 تادررک تو مانده یکی قطره خون بجای
 همواره دید و تیره نگشت این چه دیده است
 دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش
 در دفتر ضمیر چه اباییس خط نوشت
 مینا فروش چرخ زمینا هر آنچه ساخت
 از سنک اهر من توان داشت ایمنی
 خونابه ها نهفته در این کهنه ساغر است
 در دست آ از پی فصد نو نشتر است
 بیوسته کشت و کد نگشت این چه خنجر است
 زین راه باز گرد گرت راه دیگر است
 آلوده کشت هر چه بطومار و دفتر است
 سوگند یاد کرد که یا قوت احر است
 تا بر درخت بارور زندگی بر است



ای دل فلک سقله کجمدارست
 باغی که در آن آشیانه کردی
 از بد سری روزگار بی باک
 یغما گر افلاک سخت بازوست
 افسانه نوشیروان و دارا
 ز ایوان مدائن هنوز پیدا
 اورنک شهی بین که پاسبانش
 بیغوله غولان جرا بدینسان
 از ناله نی قصه ای فرا گیر
 در موسم گل ابر نو بهاری
 آورده ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستیکاری
 صد بیم خزانش بهر بهار است
 منزلگه صیاد جانشکار است
 غمگین مشوایدوست روزگار است
 دردی کش ایام هوشیار است
 ورد سحر قمری و هزار است
 بس قصه پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گور و سوسمار است
 آن کساخ همایون ز رنگار است
 بس نکته در آن ناله های زار است
 بر سرو و گل و لاله اشگبار است
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 اهریمن ایام نا بکار است

آشفته و مستیم و بر گذر گاه
 دل گرسنه ما ندست و روح ناهار
 آن شحنه که کالار بود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان برونست
 از قلۀ این پیمانک که هسار
 بار جسد از دوش جان فرونه
 این گوهر یکنای عالم افروز
 فردا ز تو ناید توان امروز
 همت گیر و قت را ترازوست
 در دوک امل ریسمان نگرده
 کالامبر ای سود گر بهمراه
 ای روح سبک بر سپهر بر پر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 کفتار گرسنه چه میشناسد
 پیوده مکوش ای ضییب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سود یابی
 آسایش صد سال زندگانی
 بارو بنه مردمی هنر شد

سنک وچه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتکار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدنیکونه خاکسار است
 رو کار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت شتر نفس را مهار است
 آن پنبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن ز گیر و دار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم وره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخوار است
 فرجام هلاکش ز نیش مار است
 بعد از نومه و هفتۀ یشمار است
 همواره در اندیشه فرار است
 ای بیخبر این شمع شاه نار است
 گآهو بره پروار یا نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه شب آنکس که رهگذار است
 اندوهت اگر از زیان یار است
 خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گویی عیب و گاه عار است

اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 کلچین مشوای دوست کاندین باغ
 بیچاره در افتد زبون دهد جان
 بیش از همه با خویشتن کند بد
 ای راهنورد ره حقیقت
 ای دوست مجازات مستی شب
 آنکس که از این چاه ژرف تیره
 یک گوهر معنی زکان حکمت
 هر جا که هنرمند رفت کورو
 فضل است که سر دایه بزرگی است
 کس را نرساند جرا بمنزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون بادگران نیست سازگاریش
 از ساحل تن گر کناره گیری
 از بنده جز آلودگی چه خیزد
 از خون جگر نافه پرور اندن
 ز ابلیس ره خود پرسس گرچه
 پیراهن یوسف جرا نیارند
 بیدار شوای گوهری که انکشت
 ای آنکه فقیریت در جوار است
 یک غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آنکس که بد خلق خواستار است
 هشدار که دیون رکابدار است
 هنگام سحرستی خمار است
 با سعی و عمل رست رستگار است
 در گوش جوفرخنده گوشوار است
 کر کابل و گرچین وقندهار است
 علم است که بنیاد افتخار است
 گر نوسن افلاک راهوار است
 آنرا که دل و دیده صد هزار است
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 سود تو درین بحر بی کنار است
 پاکی صفت آفریدگار است
 تنها هنر آهوی تبار است
 در بادیه کعبه رهسپار است
 یعقوب بکنعان در انتظار است
 در جایگه در شاهوار است

گفتار تو همواره از تو پروین
 در صفحه ایام یادگار است



کوبند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را توانی خرید باز
گر زنده ای و مرده نه ای کار جان گزین
تو مردمی و دولت مرده فضیلت است
زان راه بازگرد که از رهروان تپی است
سالک نخواست است ز کمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشرشوی بفضل ز لعلی که در زمی است
گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طبیعت باد بهار نیست
آن را که دیه هنر و علم در بر است
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
بشناس فرق دوست ز دشمن بیچشم عقل
جمشید ساخت جام جهان بین از آنسب
زنگار هاست در دل آلودگان دهر

وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
همدوش مرغ دولت و همعرصه هماغاست
مفروش خیره کاین گهر پاک بی بهاست
تن پروری چه سود جوجان و ناشتاست
تنها وظیفه توهمی نیست خواب و خاست
زان آدمی بتسر که با دیو آشتاست
عقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
میوند علم و جان سخن گاه و کهر باست
برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
زیرا که وقت خواب تو در موسم جیراست
تا گرم جست و خیز شده نوبت شتاست
بستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
آن نکبت خوش از نفس خرم صباست
فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
گاهی اسیر آرزو گهی بسته هواست
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
توان رهبد ز آفت دزدی که آشتاست
مفتون مشو که در پس هر چهره چهارهاست
کآ که نبود ازین که جهان جام خود نماست
هر پائے جامه را توان گفت پاراست

ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست
 بینی که در کجائی و اندر سرت چه است
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه هاست
 آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 تن بی وجود روح پراکنده چون هب است
 کز هر نسیم بید صفت قامتش دو تاست
 تلخی بیاد آر که خاصیت دو است
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
 مارا بجای آرد در انبار لویاست
 در کشور وجود هنر بهترین غناست
 میوی گرچه راه تو در کام ازدهاست
 در موجهای بحر سعادت سفینه هاست
 در خاکدان پست جهان برترین بناست
 خرم کسیکه درده امید روستاست
 در حیرت که نام تو بازارگان چراست
 تنها هنر تفاوت انسان و جار پاست
 تندیشدای فقیه هر آنکس که نا خداست
 از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
 تا بود و نارجامه اش از رشوه و ریاست
 کو آنچنان عبادت و زهدی که پیراست

ایدل غرور و حرص زبونی و سفلگی است
 گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
 جان شاخه ایست میوه آن علم و فضل و رای
 ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده
 اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
 زان کنج شایگان که بکنج قناعت است
 دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
 سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 هم نیروی چنان نگشته است شاخکی
 گر بند تلخ میدهد ترشو و مباش
 در پیش پای بگر و آنکه گذار پای
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
 گندم نکاشتیم که کشت ز آن سبب
 در آسمان علم عمل برترین پر است
 میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه بر تراست
 در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
 قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
 عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
 بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
 با دانش است فخر نه با ثروت و عقار
 زاشوبهای سیل و ز فریاد های موج
 دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
 آن سفله ای که مقتی و قاضی است نام او
 گر در همی دهند بهشتی طمع کند

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است دل را هر آنکه نیک نگه داشت پادشاست

بیت
بیت

فلک ای دوست ز بس بیحد و پیمر گردد بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
 ز قفای من و تو گرد جهان را بسیار دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
 ماه جون شب شود از جای بجائی حیران بی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
 این سبک خنک بی آسایش بی پاتازد وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
 من و تو روزی از پای در اقیم و لیک نابود روز و شب این گنبد اختر گردد
 روز بگذشته خیالست که از نو آید فرصت رفته محالست که از سر گردد
 کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود پیش از آن کاین رخ گلنار مصفر گردد
 زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش بیست امید که همواره نفس بر گردد
 چرخ بر گرد نو دانی که چسان میگردد همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
 اندرین نیمه ره این دیو تو را آخر کار سر بیچاند و خود بر ره دیبگر گردد
 خوش مکن دل که نکشاست نسیمت ایشمع بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
 تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند مرده آن روح که فرمانبر بیکر گردد
 گر دوصد عمر شود پرده نشین در معدن خصلت سنک سیه نیست که گوهر گردد
 نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
 هر نفس کز تو بر آید چه نکو درنگری آژ تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال روح باید که ازین راه تو انگر گردد
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر مکر آرزو که خود مفلس و مضطر گردد
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی که بدام سته انداخته در بر گردد
 گاه باشد که دوصد خانه کند خاکستر خشک خشک چو هم صحبت اختر گردد
 کبر کسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی طویضانرا خورش آن به که زشکر گردد

نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
 بلب دجله و پیرامن کوتر گردد
 چه که داوری و نوبت کیفر گردد
 مشوایمن چه دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد
 که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 تا که بی عقل وهشی صاحب مشعر گردد
 سنک طفلان خورد آشاخ که برور گردد
 صرف گلگونه و عطر و زرو زیور گردد
 تا که کار دل تو بیز میسر گردد
 تیره رانی است که از نیمه ره بر گردد
 دل را آستر از دبیسه ششتر گردد
 خون چه آلوده شود پاک به اشتر گردد
 که زما بیخبر این ملک مسخر گردد
 بیم آنست که این وعده مکرر کرد
 که سراپای وجود تو مظهر گردد
 هرگز آگاه نه از تقع و نه از ضرر گردد
 که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی
 آنچه آن کن که بنیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد چه در دام تو صیدی باشد
 نوشته بخل میندوز که دود است و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جوهر مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسی از کم و بیش آنچه کند گرد همه
 گر که کار آگهی از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بسامید رهی میوید
 هیچ درزی نبیند که بدین بیهد کی
 چرخ گوش تو بیچاند اگر سر پیچی
 دیورا بر در دل دیده و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود گر خواهی
 هر که شاگردی سود اگر گیتی نکند
 دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان پروین

☆

☆☆

ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست

صبحده فاش شد این راز زرقاری چند
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 چکنند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهره ات از کیسه طراری چند
 بود پوسید و بهم ریخته شد تازی چند
 بام بنشست و نگفتم بمعماری چند
 هرده افزوده نیگشت گرفتاری چند
 چه روی از پی نان بردن نا هاری چند
 ریخت در دامن ما در هم و دیناری چند
 نمودند بما خانه خماری چند
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نپویند براه تو سبکساری چند
 تا نهندند بکار تو نکو کاری چند
 چه کمند افکنی از جهن به دیواری چند
 تا بقفاده بر این آینه زنگاری چند
 کسره نخل چه دانند سیداری چند
 مستی ما چه بگویند بهتیباری چند
 سیر عقل شکستیم ز یکباری چند
 چه توان یافت در این ره شب تازی چند
 عاقبت رست بیخ دل ما خاری چند
 خرد بن تخم پراکند به گلزاری چند

زاغکی صبحدمی دعوی طاوسی کرد
 خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده بندیدم و بمقصد نرسیم
 دل و جان هر دو بمردند زرنجوری و ما
 سودمان عجب وضع دکه و سرمایه فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دوروئی و ریا
 جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیه و نکردیه هر اس
 آرتن گر که نمیبود بزندان هوی
 حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهار ترند
 دید چون خامی ما اهرمن خاه فریب
 چه ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 دیورا گر نشناسیم ز دیدار نخست
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
 تو گر انسگی و پاکیزگی آموز چه باک
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 چه گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دن روشن ز سیه کساری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند ز بوسی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
 روز روشن نسیردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه از افکندیه
 شورده زار تن خاکی گن تحقیق ندانست

تو بدین کار که اندر چه یکی کارگری
 تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
 افسرت گر دهد اهریمن بد خواه مخواه
 دیه معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته از چه يك حرف چه هفتاد کتاب
 اگر ت موعظه عقل بماند در گوش
 چه کنی پرش تاریخ حوادث بروین
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 نه که بردوش گر انبار نهی باری چند
 سرمنه تا نزدت بسر افساری چند
 که تو انیم فرستاد بسا زاری چند
 حاصل عجب چه یکخوشه چه خرواری چند
 نبردت ز ره راست بگفتاری چند
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند



ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود
 ویرانه تن از چه ره آباد میکنی
 درزی شو و بدوز ز پرهیز پوشی
 دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
 روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 دریاست دهر کشتی خویش استوار دار
 دشواری حوادث هستی چه بنگری
 آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
 همت کن و بکاری ازین نیکتر گرای
 تا زاتش عناد تو گر مست دیک جهل
 گبر شمع صد هزار بود شمع تن دلست
 تا دیده ات ز پرتو اخلاص روشن است
 دزد طمع چه خاتم تدبیر ما ربود
 گر کت سیه درون سک چویان نمیشود
 معموره دلست که ویران نمیشود
 کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود
 باید گران خرید که ارزان نمیشود
 وز گردش زمانه پریشان نمیشود
 دریا تهی ز فتنه طوفان نمیشود
 جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
 از بهر طفل روح دبستان نمیشود
 دکان از بسهر تو دکان نمیشود
 هرگز خرد بخوان نومهمان نمیشود
 تن بگر هزار جلوه کند جان نمیشود
 اوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
 خندید و گفت دیو سلیمان نمیشود

دیاچه رساله ایمان نمیشود
 فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
 هر دست دست موسی عمران نمیشود
 این خشک رود چشمه حیوان نمیشود
 جز بر خلیل شعله گلستان نمیشود
 بازارگان رسته عنوان نمیشود
 از بهر خانه تو نگهبان نمیشود
 گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
 چون پرکاه بی سرو سامان نمیشود
 این درد با مباحته درمان نمیشود
 در راه خلاق خار مغان نمیشود
 جز با صفای روح تو جبران نمیشود
 دردی کش پیاله شیطان نمیشود
 از بهر عمر گمشده تا وان میتود

افسانه که دست هوی مینوسدش
 سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ بار حقیقت نمی دهد
 جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبرست
 از و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت
 اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا
 آنکس که همنشین خرد شد ز هر نسیم
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کو شناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساید
 ما آدمی نسیم از ایراک آدمی
 بروین خیال عشرت و آرام و خورد و خواب



لیک دوک تو نگردید ازین بهتر
 که هر یمنش گرفتست سر دیگر
 سعه ها گشته نهان در دل این جگر
 کانه خویش در این کشتی بی نگر
 دست نفقت چه کشی بر سر این از در
 بر حیزد دگر افشاده این خنجر

کارها بود در این کارگاه اخضر
 سر این رشته گرفتی و بدانستی
 موجهها کرده مکان دراب این دریا
 تو بدام بچه امید نهادستی
 پای غفلت چه بی برده این کرده
 به نگردد دگر آزرده این پیکان

ره عصیان در تنگت بران منشین
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 میروی مست ز سیغوله و میآید
 سبک آن مرغ که نشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی خبر میرود این شسبروی پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 خند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
 کشته حرص ناورد بر تقوی
 چند با اهرمن تیره دلی همره
 مردم پاک شو آنگاه پاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پر تو
 سخن از علم سماوات چه میرانی
 هر که آزار روا داشت آزرده
 گر نخواهی که رسد بردت آزاری
 مطلب روزی تمساده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بد گهری زینسان
 توهم ای شاخ بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی روزن
 سر خود گیر و ازین دام گریزان شو
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر

ره عصیان ره مرگست بران مگذر
 خامسها بدمی سوخته این اخگر
 که زگشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 با تو این دزد فربنده غارتگر
 خنک آن دیده که نغود درین بستر
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این کیتی دون پرور
 جهدکن تا نخوری باده از این ساغر
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون مور بهر پای فشاندن سر
 همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
 لشگر جهل نشد بهر کسی لشگر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 ای که نشاخته ای باختر از خاور
 هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 بردل خلق مزخ بی سببی نشتر
 نخوری قسمت کس گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و نا چیز بود عر عر
 زد و صد سرو یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر

نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
 طلب ملك سلیمان مکن از دیوان
 زنك خود بینی از آئینه دل بزدا
 ای که بوئی ره امید تب تیره
 چه رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایه يك بار تبه کردی
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 برد هیچ بغیر از سببی با خود
 پید خرما و تبر خون ندهد میوه
 خواجه آنست که آزاده بود پروین
 بامبیدی که نمکزار شود کوثر
 که چو طفت بفریند به انگشتر
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 باش چون رهروی آگاه زجوی و جر
 تو چه داری که توان برد بدان محضر
 اشدی باز هم آگاه ز قلع و ضر
 چه همی بالی ازین توده خاکستر
 هر که ز انگشت فرو شان طلبد عنبر
 دیو طه و تبارك نکند از بسر
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

~

~

هفته ها کردید مساه و سالها کردیم بار
 یافتیم از يك گهر همسنگ شد با صد خرف
 گاه سلخ و غره بستمردیم و گاهی روز و شب
 شمع جان باك را اندر مفاك افروختیم
 صد حقیقت را بکشتیه از برای يك هوس
 دام تزویری که گسترده بهر صید خلق
 تا برد سوزدش ایام و خاکستر کند
 دام در ره که هو را تا نقتادی بهام
 نوگلی بر مرده از گبن بخاك افتاد و کفت
 کس رهستی گاه بردن سُدزه بی بختن
 نور بودیم و سدیم از کار ناهنجار بار
 داشتیم از يك هنر بودن قوین هفتاد بار
 کاش میگردید عمر رفته را روزی شمار
 خانه روشن گشت اما خانه دل ماند تار
 از پی يك سیب بشکستیه صدها شاخسار
 کرد ما را پایبند و خود سُدبه آخر شکار
 هر که را پروا به آسایست پروای سرد
 سنت بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
 خوار شد چون من هر آنکو همنشیش بود خار
 که بیچند گوشت گه دهند گوشتوار

تا گئی محکم حصار جسم فرسود است جان
 سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق
 ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
 جهل و حرص و خود پسندی دشمن آسایشند
 از شبانی تن مزین تا کرک ماند ناشتا
 باغبان خسته چون هنگامه حاصل شد غنود
 ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

تا بتابی نسخ برای بود بوسیدست تار
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذارفتی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه ها بردند دزدان زین درخت میوه دار
 تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
 کوش پروین تا بتاریکی نباشی رهسپار



ای سیه مار جهان را شده افسونگر
 نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
 بنه این کیسه و این مهره افسون را
 بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
 تو خداوند برستی نسزد هرگز
 از تن خویش بسائی چه شوی سوهان
 تو بدین بی پیری و خردی اگر روزی
 ز توحیف ای گل تاداب که روئیدی
 تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
 جهد کن تا خرد و فکرت وراثتی هست
 نفس بد خواه ز کس روی نمیتابد
 ز سدگی یرخضر و کمار تو سرهستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش

زهد مار فضای از بد مار آخر
 و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
 بفسون سازی گیتی نفسی بنگر
 بگذار این ره و از راه دگر بگذر
 کار بتخانه گزینی و شوی بنگر
 دامن خویش بسوزی چه شوی اخگر
 پیری بگذاری از مهر و مه انور
 با چنین یرتو رخسار بخار اندر
 که ترا میرد این کشتی بی لنگر
 آنچه داد بد بگیرند ز ما یکسر
 گر توزان روی بتابی چه ازین بهتر
 اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 آخر کسار کنند گمرهت این رهبر

تفع را غیر برد بهر تو مانند سگ
 نکند شعبده این ساحر جادوگر
 کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
 جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
 دیگر آن دل نشود جای کس دیگر
 خضر شد زنده جاوید نه اسکندر
 زهنر گوی مگوی از پدر و مادر
 که بتن هیچ نداری تو ز جان خوشتر
 وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه برود و چه بیحراندر
 مشکت از چین رسد و بیهات از ششتر
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه ای مرغ که طفلان بکندت سر
 عاقلان باده بخوردند زهر ساغر
 چه نهی شمع شب خود بره سرصر
 روح را زار کشد مردم تن پرور
 صید کشته است درین گلشن خوش منظر
 اگر از روزنه لانه بر آری سر
 شاهبا زبش گرفتست بچنک اندر
 آخر ای مرغ سعادت ز قفس برپر
 جاوه فکر تو از خور شود افزوتر
 هیچ آلوده گرت پسته بود گوهر
 چه سر افتاد جسود از کنه و افسر
 که شد اندام ضعیفش همه خماکستر

سیب را غیر خورد بهر تو مانند سگ
 تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
 زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر اندل که خدا حاکم و سلطان شد
 روح زد خیمه دانش نه تن خاکمی
 ز ادب پرس پرس از نسب و ثروت
 ممکن اینگونه تبه جان گرامی را
 پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 تیره رائی چه زجهل و چه زخود بینی
 تو زیان کرده ای و باز همیخواهی
 رو که دردست تو سرمایه و سودی نیست
 تو نه ای مور که مرغان بزندت ره
 سالکان پا نهادند بهر برزن
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 عقل را خوار کند دیده ظاهر بین
 چون تو بس طائری تجربه خوشخوان
 دامها بنگری ای مرغک آسوده
 این کبوتر که تو بینش چنین بیخود
 آخر ای شیر ژبان بند ز با بگس
 به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 دامنت را نتواند که پیا لاید
 کله از زینت سر مرتبه ای دارد
 سوحث پروانه و دانست در آن ساعت

هر چه کشتی ملخ و مور بیغما برد
 به تن سوختگان چندشوی بیگان
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
 دلت از روشنی جانت شود روشن
 در گلستان دلی گلبنی از حکمت
 چه کشتی منت دو نان بسر هر ره
 آنکه زر هنر اندوخت نشد مفلس
 پر طاوس چه بندی به دم گر کس
 آنچه آموخت بما چرخ سیه کاریست
 اوستادی نکند کودک بی استاد
 جسم چون کودک و جانست و راه
 علم نیکوست چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کار دانان نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جاه شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
 خانه ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سوز موش است اگر گریه شود بسیار
 یاک شو تا نخوری انده پاکتی
 همه کردار تو از نست جنین تیره

وقت مانند گلوبند بود پروین

چه شود پاره پراکنده شود گوهر



ای شده شیفته گیتی و دورانتس
 نفس دیویست فربنده از او بگریز
 حله دل نشود اطلس و دیسایش
 نامه دیو تباهیست همان بهتر
 گفتگو هاست پیر گوی ز ناراجش
 میخور ای یار به نوزینه و نه شهتس
 به یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگها کرده در این خم کف رنگیش
 خواندی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شدیه روزی نیکان شرف و جاهش
 برد نفس چو درنده پلنگاتد
 علم پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان نوشوی کامل
 چهل چون شب پره و علم چو خورشیدست
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میز بایی بکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزن
 دل اگر یرده شک را ندرد هرگز
 کعبه مانع عجب شد و لاشه دران قربان
 گرت ایام فرسود بدین پیری
 نیست حز خار و خست هیچ درین گشتن

دهر دریاست بیندیش ز طوفانش
 سر بتدبیر بیج از خط فرمائش
 باره جان نشود لؤلؤ و مرجانش
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 داستانهاست بهر گوشه زدستانش
 مخزای دوست به کرباس و نه کتانش
 نه یکی سنک درستی است بمیزانش
 خنده ها کرده برده لب خنداش
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پاکان سر و سامانش
 بر حذر باش ازین گله و چوپانش
 تو همی یاره کنی رشته یسانش
 عیب و نقص تو تود یتی و نقصانش
 بکند هیچ جز این نور گیزانش
 گر که هر لحظه نسایم بسوهانش
 منتین بپسده بر سفره السوائش
 تا که در باز کند پیر تو دربانش
 نبود راه سوی درگه ایقانش
 وای و صد وای برین کعبه و قربانش
 هیچگاهه گنبد اشد پنجه و دندانش
 شوره زار است که نامند گاستانش

که بود راه سوی مسکن شیطاننش
 کیست آنکو نگرفتند گریانش
 کوش کاز پای نیفتی به بیا باننش
 چه نصیبی بود از چشمه حیواننش
 مزب از آتش دل دست بدامانش
 ابر تیره است یبندیش ز بارانش
 شیر يك قطره نخوردست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد بزاعاش
 به توری که ندیدست کسی نانش
 چه بری رنج پی وصله پالانش
 باید آباد کنی خانه دهقاننش
 که گرفتند و فکندند بزنداننش
 چه همی یاد دهی حکمت لقماننش
 گرچه يك عمر دهی جای بزرگاننش
 چه شکایت کنی از خار مغیلانش
 همت و کار شناسی کند آساننش
 آنکه اندیشه نبودست ز عماننش
 ببرد روشنی لؤلؤ رخشاننش
 کاش يك لحظه بدل بود غم جاننش
 دست هرگز نتوان برد بچوگاننش
 شب و روز و مه و سالتد چواغصانش
 رو پیارای به پیرایه عرفانش
 برو ای دوست گهر میطلب از کانش
 بخور از میوه شیرین سراواننش

چشم نیکی توان داشت از آن مردم
 همه یغما گر و دزدند درین معبر
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوفست پرهیز ازین خفتن
 شیر خواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گهری آورد
 چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
 خرنک تو ز بس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده میخواهی
 پر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بد خواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر ت آرزوی کعبه بود در دل
 گرچه دشوار بود کار و برومندی
 سزدار پر کند از در و گهر دامن
 گهری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری بی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است هنر میوه
 روح را زیب تن سفله نیاراید
 نشود کانت حقیقت ز گهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را

نبری فایده زین گسازر و اشانش
 فرصت هست مده فرصت جولانش
 ما ندادیم که تجربه میدانش
 گر بتدبیر نبندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم وره پنهانش
 تا پرسند ز سر گشته حیرانش
 چرخ هر آخفه دهد منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 نبری تا بسوی کوره و سندانش
 سجده کردی که و یگانه چو یزدانش
 دیوزان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 دین گران بود تو فروختی ارزانش
 درد افزود نکردیم جو درمانش
 هیچ توشی نخریدیم زدکانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که چه بد کرد نکردیم پشیمانش
 کرد جمعیت با اهل پریشانش
 روپوش پوست برد تیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد سلیمانش
 گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
 جامه کن زین دوهنر برتن عریانش
 چه عمی کند کنی خنجر و پیکانش
 عنبر از نزد تو بر خسته بنشانش
 حاکم کاهل «دانت» تن آسانش

ریم و سواس بصا بون حقایق شوی
 جهل پای تو ببندد چو پیابد دست
 تنک میدان شدن عقل زستی نیست
 بره ها گرک کند مکتب خود بینی
 نفس با هیچ جهان ندیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد بگذرو بگذارش
 تیره روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست درین داد و ستد مقبون
 کرک آسود نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب بگذار
 طبع دون زن نشد آگه ز پشیمانی
 دل پریشان بند آروز که تنها بود
 شیرو رو باه شکاری چه بدست آرند
 کشورایمن جان خانه دیوان شد
 نفس که بیت نمیگفت و گهی جامه
 روح عریان و تو هم درزی و هم نساج
 لشکر عقد پی فتح تو میکوشد
 خرد از داه تو بگریخته باز آرس
 کار را کارگر نیک دهد روتق

همه دود است کباب حسد و نخوت
 خورد کس نه زخام و نه ز بریانش
 سود دلال وجود تو خسارت شد
 تاجر وقت بگیرد ز نو تا وانش
 گنج هستی بستانند ز ما پروین
 ما نبودیم قضا بود نگهبانش



ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
 دور از تو هم رهان تو صد فرسنگ
 در راه راست کج چه روی چندین
 رفتار راست کن تو نه ای خرچنگ
 رخسار خویش را انکنی روشن
 ز آئینه دل از نزدائی زنگ
 چون گلشنی است دل که دران روید
 از گلبنی هزار گل خوش رنگ
 در هر ره می فتاده و گمراهی
 تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
 چشم تو خفته است از آن هر کس
 زمین باغ سبب میرد و نارنگ
 این رو بیک به نیت طاوسی
 افکنده دم خویش به خم رنگ
 بازیچه هاست گنبد گردان را
 نامی شنیده تو از یمن شترنگ
 در دام بسته شبر و چرخت سخت
 در برگرفته از در دهرت تنگ
 انجام کار در فکند ما را
 سنگیم ما و چرخ چو غلما سنگ
 خار جهان چه میشکنی در چشم
 بر چهره چند میفکنی آژنگ
 سالک بهر قدم نقد از پا
 عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
 تو آدمی نگر که بدین رتبت
 بیخود زباده است و خراب از بنک

گوهر فروش کاف قضا پروین
 بکره گهر فروخته صد ره سنگ



نفس گفته است بسی ژاژ و بسی مهیم
 رد پر پیچ و خم از چه بگرفتی
 خشک شد زمزم با کیزه جان ناگه
 به که از مطبخ وسواس برون آئیم
 کاخ مکر است درین کنگره مینا
 ز بدادیش فلک خند شوی ایمن
 تو ندیدی مگر این دانه داناکش
 وارث ملک سلیمان توان خواندن
 آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
 فلک آنگونه بناورد دلیر آید
 نه پخشود بموسی خلف عمران
 تخت جمشید حکایت کند از پرسی
 ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
 تو به نی بین که ز هر بند جسان آلد
 داستان گویدت از بابلیان بابل
 فرصتی را که بدستت غنیمت دان
 زان گل نازد که بشکفت سحر گاهان
 گر صبا چیست مسائی رسدش از بی
 صبحدم اشک بچهر گل از ان بینی
 اندرین دشت مخوف ای بره مسکین
 محور ای کودکی بی تجربه زین حلوا
 به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی درهم مکش ار کار تو شد درهم
 شستشو کرد هر یمن چه درین زمزم
 تا که خود را برهانیم زدود و دم
 چاه مرک است درین سیرگه خرم
 زستم پیشه جهان چند کشی اتم
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
 تو از و خیره چه داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نزرسته
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد به فریدون وجه شد برجه
 یکی سوز قرین است دو صد ماته
 ز زبر دستی ایام بزیر و به
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیله
 بهر روزیکه گذشتست چه داری غم
 ه سر و ساق بجا ماند به رنت و شم
 و در بهار یست خزایی بودنش توام
 که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
 بیم جانست چه شد کز رمه کردی رم
 که شد آمیخته با روشن و تهنش سه

دست و پائی بز نای غرقه توانی گر
 مشک چیفتت که با دوده شود همسر
 برو ای فاخته با مرغ سحر بنشین
 ز چنار آموز ای دوست گرانسنگی
 خویش و پیوند هنر باش که تاروزی
 روح را سیر کن از مائده حکمت
 جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
 خزفتت اینکه تو داریش چنو گوهر
 مار خود هم تو خودی مار چه افسائی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
 پیری بر که عقابان نکندت سر
 جان چو کان آمد و دانش گهرش یروین

تا مگر با زرها نند تو را زین بم
 کبک زشتت که با زاغ شود همدم
 برو ای گل بصف سرو و سمن بردم
 چه شوی بر صفت پید ز بادی خم
 نروی از پی نان بر در خال و عم
 یکی نان جوین سیر شود اشکم
 بچه کار آمدت این سفله تن ملحم
 رسن است اینکه تو بینش جو ابریشم
 بخود ای بیخبر از خویش فسون میدم
 غم خود خور چه خوری انده بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد بیکی درهم
 بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
 برهی رو که بزرگان نکندت ذم
 دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

☆

☆☆

در خانه شخه خفته و دزدان بکوی وبام
 گر عاقلی چرا بردت تو سن هوا
 کس را مانند از تک این خنک باد پای
 در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیآورده هیچگاه
 میکاهدت سپهر چنین بسی خبر مخسب
 از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن

ره دیولاخ و قافله بسی مقصد و مرام
 و در مردمی چگونه شدستی بدیورام
 یا در رکاب و سربه تن و دست در لگام
 کالات میبرند و تو خوابیده مدام
 هرگز با هرمن مده ایمان خویش و ام
 میسوزدت زمانه بدینسان مباش خام
 در راه نان چرا نهی ای بی تمیز ناه

صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جو شیده سالها و نپختست این طعام
 بردار گر که کار گری بهر کار کام
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
 خونابه میچکد همی از دست انتقام
 بی روزه هیچ روز ناشی مه صیام
 شمیر روز معر که زشت است در نیام
 این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
 سگ باید ای فقیه نه آهوی خوشخرام
 حرصت چراست خواجه اگر نیستی غلام
 تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
 آکه نه ای که چاه کداه است و ره کداه
 ترسم که دیر گردد و خالی کنند چاه

از بهر صید خاطر نا آزمودگان
 بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین کرسنه کاین هوس خام بختن است
 بکشای گر که زنده دلی وقت بویه چشم
 در تیرگی چو شب پره تا چند میسپری
 ای زورمند روز ضعیفان سیه مکن
 فتوی دهی بصب حق پیرزن و لیلک
 وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
 درد از طیب خویش نهفتی از آن سبب
 از بهر حفظ گله شبان چون بخواب رفت
 چاهت چراست جای گرت میل بر تریست
 چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
 عمریست رهنوردی و چون کود کان هنوز
 پروین شراب معرفت از جام علم نوش



که باد سیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر برآه تو دام
 که سخت خام فریست روزگار و تو خام
 شکار گورد شد ای دوست عاقبت بهرام
 که تسادی و غم گیتی نمیکند دوام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 بچشم عقل درین رهگذار تیره بین
 هزار بار بلغزاندت بهر قدمی
 اگر حکایت بهرام گور میسری
 زغم مباش غمین و مشوز شادی شاد

ز شاخ بید نچید است هیچکس با دام
 که بپهشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو او فتادی و این کاروان گذشت مدام
 چه نورهست چرا گشته ای قرین ظلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا به معبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی آخر ترا نماید رام
 بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
 دم رحیل شد ای جسته عمر ها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
 زجان طلب که بارواح زنده اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا نه جامه نیک ترا کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چه نوبت سخن آید ستوده گوی کلام
 هرانکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی بخیزه بویرانه ساختیم مقام
 اگر خدای پرستی چه خواهی از اصنام
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 چگونه حاکم شرعی که فارغی ز احکام
 موی جزره یرهیز و باش نیک انجام

ز تخم تلخ نخورد دست کسی بر شیرین
 از آن سبب نشدی هممغان هشیاران
 تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
 چه پای هست چرا باز مانده از راه
 تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
 ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد ای کرده سالها راحت
 بمقصدی نرسی تارهی نینمائی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
 به نیک جامه چه پیدانشی مناز که خلق
 چه گرک حیله گر اندر لباس چویان شد
 چه وقت کار شود باش چابک اندر کار
 ز جام علم می صاف زیر کان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین زدیم
 اگر بلند تساری چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
 چگونه راهنمائی که خود گمی از راه
 بسی است برنگه اندر ره هوی بروین

*

**

آن به که نگر دیش به پیرامن

دزد تو شد این زمانه ریمن

گر برتریت دهد فروتن شو
 کشته است همواره خنجر گیتی
 امروز گذشت و بگذرد فردا
 بی نیش عسل که خورد ازین کندو
 این پیهنر آسیای گردنده
 ایام بود چو شبروی چابک
 ما را ببرند بی گمان روزی
 روغن بچراغ جان ز علم افزای
 از گندم و گاه خویش آگه باش
 خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
 هنگام زراعت آنچه کشتستی
 گرسوی تو دیو نفس ره یابد
 بی شبهه فرشته اهرمن گردد
 ابلیس فروخت زرق و با خود گفت
 زین باغ که باغبانیش کردی
 مرغان ترا همی کشد روبه
 تا پای بود ره ادب میرو
 ین جا مه بخر که روح را شاید
 مرجان خرد ز بحر جان آور
 بی دست چه زور بود با زور
 از چاه دروغ و ذل و بدنامی
 باید ز سر این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزینه
 خواهی که نیفکنند درد امت
 و ر ایمیت دهد مشو ایمن
 نه دوست شناختست نه دشمن
 دی رفته و رفتی بود بهمن
 بی خار که چید گل ازین گلشن
 سائیده هزارها سرو گردن
 یا همچو یکی سیاه دل رهزن
 زین کهنه سرای بی در و روزن
 کم نور بود چراغ کم روغن
 تو خرمنی و سپهر پرویزن
 در مزرعه تخم تلخ میرا کن
 آنت برسد بموسم خرمن
 تازیك نمایندت دل روشن
 جندی چه شود رفیق اهریمن
 زین بیش چه میتوان خرید ازمن
 جز خار ترا چه مانند در دامن
 همیان ترا همی برد رهزن
 تا دست بود در هنر میزن
 بس دیه خریدی و خزا دکن
 مینای دل از شراب عقد آکن
 بی گاو چه کار کرد گاو آهن
 باید به طناب راستی رستن
 باید زدن این غبار را رفتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوژن
 دیوان وجود را بدام افکن

در دفتر نفس در سها خواندی
 گرمست هنوز کوره هستی
 جز باد نه بیخیم در غربال
 جان گوهر و جسم معدنست آنرا
 گر کج روشی بر آستی بگرای
 از پرده عنکبوت عبرت گیر
 در مکتب مردمی شدی کودن
 سرد از چه ز نیم مشت بر آهن
 جز آب نکوفتیم در هاوان
 روزی ببرند گوهر از معدن
 آئینه راستگوی را مشکن
 بر بام و در وجود تاری تن



گرت ایدوست بود دیده روشن بین
 نه بقائست به اسفند مه و بهمن
 بی اعداء تو زین آینه گون ایوان
 فلک ایدوست به شصتج همی ماند
 دل بسوگند دروغش توان بستن
 بگذرگاه تو ایام بود رهزن
 بر بود است ز دارا و زاسکندر
 ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
 ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
 همه خون دل خلق است درین ساغر
 خاک خوردست بسی گلرخ و نسرین تن
 مروای پیشرو قافله زین صحرا
 دل خود بینت ببازرد چنان کرده
 بجهان گذران تکیه مکن چندین
 نه نباتی است بشهر یورو فروردین
 صبح کافور فشان آید و شب مشکین
 که زمانیت کندمات و گهی فرزین
 که بهر لحظه دگر گو نه کند آئین
 چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
 مهر سیمین کمر و مه کله زرین
 به شغالی که دم زشت کند رنگین
 که به پرواز که تست قضا شاهین
 کشدت گر چه سرا پای شوی روئین
 که دهد ساقی دهرت چومی نوشین
 که همی روید از آن سرو و گل و نسرین
 که نیامد خبر از قافله پیشین
 تن خاکیت بلبعد چنان تنین

روز بگذشت ز خواب سحری بگذر
 به چمنزار دو ای خوش خط و خال آهو
 کاروان رفت رهی گیر و بر و منشین
 به سموات شو ای طائر علیین
 چون تو کشتست بسی کوهکن این شیرین
 بچه امید درین کوه کنی خارا



برده کس نشد این برده میناگون
 نام را نک بکشت و تو شدی بد نام
 تو درین نیلبری طشت چه بندیشی
 گهری کا ز صدف آزو هوی بردی
 چند ای نور قرینی تو بدین طلعت
 کرد ای طائر وحشی که جنین رامت
 بدر آی از تن خاکی و بسین آنکه
 مچر آزاده که گرگست درین مکمن
 چه شدی دوست برین دشمن بیرحم
 پهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
 یشته از چه خم کرد روان را پشت
 شروان فلک از پای در آرندت
 بر حذر باش ازین از در بسی پروا
 دهر بر جاست تو ناگاه سوی زان که
 رفت میباید وزین آمدن و رفتن
 توتی ای گیر که بس دور بود منزل
 زشتروئی چکند آینه کردون
 وام را قفس گرفت و تو شدی مدیون
 جو یکی جامه شوخی و قضا صابون
 شبهی بود که کردی جو گهر مخزون
 چند ای گنج بچاک سبهی مدفون
 چون بکنج قفس افکند قضایت خون
 که چه تابنده گهر بوده دران مکون
 مخور آسوده که زهرست درین معجون
 چه شدی خیره برین منضر بو قلمون
 کرد سوداگر ایام ترا مغبون
 بچه کار آیدت این قد خوش موزون
 از گلیم خود اگر پای بهی بیرون
 که بندیشد از افسونگر و زلفسون
 جرخ برهست تو یکر و زشوی وارون
 نشد آگه از رسو و افلاضون
 سمعی افروز که بس تیره بوده موزون

تو چنین گمراه و یاران همه در مقصد
 عامل سود گر نفس مکن خود را
 آنچه مقسوم شد از کار که قسمت
 دی و فردات خیالست و هوس بیروین
 تو چنین غرقه و دریا ز در رمش چون
 تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
 دگران را توان کرد کم و افزون
 اگر ت فکرت و رائیست بکوش اکنون



بد منشا تند زیر گنبد گردان
 پای بسی را شکسته اند به نیرنگ
 تا خسر انگلی فزاده است ز سستی
 جز بد و نیک تو حرخ می نویسد
 گر ستم از بهر خویتس می پسندی
 چند کنی همچو گرگ حمله بمردم
 دامن خلق خدای را چه بسوزی
 هر چه دهی دهر را همان دهدت باز
 خواهی اگر راه راست راه نکوئی
 کارگران طعنه میزنند به کاهل
 از خم صباغ روزگار بر آید
 غارت عمر تو میکنند به گشتن
 جز بقسا حهر جان بینی از یراک
 عالمی و بهره ایت نیست زدائش
 تیه خیالت به مقصدی برساند
 از بدشان چهر جان پاک بگردان
 دست بسی را بسته اند به دستان
 تو سن خود را دوانده اند بمیدان
 نیک و بد خویتس را تو باش نگهبان
 عادت کز دم مگیر و پیشه تعبسان
 چند دریشان همی بناخن و دبدان
 آلتت افتد به آستین و به دامان
 خواسته بد نمیخرند جز ارزان
 خواهی اگر شمع راه دانش و عرفان
 اهل هنر خنده میکنند به نادان
 هر نفسی صد هزار جامه الوان
 دی مه و ارد بیهشت و آذر و آبان
 جان تو زندانیست و جسم تو زندان
 رهروی و توشه ایت بیست درانبان
 راهروان راه برده اند به پایان

ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
کرده بسی پاکدل فریخته شیطان
تا تو شدی دیو دیو گشت سلیمان
دیبۀ جینی جسود در تن بیجان
صدره اگر شوئیش بچشمه حیوان
هیچگه از شوره زار لاله وریحان
خدمت دو نان مکن برای یکی نان
اهل هنر باتس و پوش جامه خلقان
آنکه ز خورشید شد چو شب پره پنهان
از در معنی درای نر در عنوان

کشتی اخلاص ما نداشت شرعی
کعبه نیکی است دل بین که بر اهش
بندگی خود مکن که خویش پرستی
تا تو شدی خرد آزیافت بزرگی
راه نمائی چه سود در ره باطل
فس تو زنگی شد و سید نگرده
راستی از وی مجوی زانکه نروید
بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر
کنج حقیقت بجوی و پيله وری کن
روز سعادت ز شب چگون شناسد
دور شو از رنک و بوی بیهده پروین



نهی از سبزه و گل راغ و گلشن
هسه یکباره بر حیدند دامن
که هنگام جدل شمیر قارن
حجاب جهرا خورسید روشن
جهان تاریک سد خون حبه پرن
تقایق در غم گل کرد نبون
پریشان گست حین ژلف سوسن
یکدم، غیب را سوخت خرمن

دگر باره شد از تاراج بهمن
بر پرویان ز طرف مرغزاران
خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
ز بس گردید هرده تیره ابری
هوا مسموم شد خون بیش کزده
بنفشه بر سمن بگرفت ماته
سترده ند فروغ روی سرین
بیاغ افتاد عالمه سوز رقی

خسك در خانه گل جست راحت
 بسختی گشت همچون سنك خارا
 سیه بادی چو پر آفت سمومی
 به بیباکی بسان مردم مست
 شهان را تاج زر بر بود از سر
 تو گوئی فتنه ای بد روح فرسا
 ز پای افکند بس سرو سهی را
 بهر سوئی فسرده شاخ و برگی
 کسی بر خیره جز گردون گردان
 به بستی گشت بس همت بلندان
 نمود آنقدر خون اندرد دل کوه
 در آغوش ز می بنهفت بسیار
 در این ناورد گاه آن به که پوشی
 چگونه بر من و تو راه گردد
 مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشود دبسته هستی که دوران
 بغیر از گلشن تحقیق پروین
 زغن در جای بلبل کرد مسکن
 بباغ آن فرش همچون خزادکن
 گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
 ببدکاری بکردار هر یمن
 بتان را پیرهن بدرید بر تن
 نو گوئی تیشه ای بد پیخ برکن
 بیک نیرو چو دیو مردم افکن
 پرتابید چون سنك فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیارو چون تهمتن
 که تا یاقوت شد سنگی بمعبدت
 سرو بازو و چشم و دست و کردن
 زدانش مغفرو از صبر جوشن
 چه رام کس نگشت این چرخ توسن
 دگر باره امید باز گشتن
 هر آن را زاد زاد از بهر کشتن
 چه باغی از خزان بودست ایمن



حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه
 عیب خود را مکن ایدوست ز خود بنهان
 جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
 هیچگاه بیست ره و رسم خردمندی
 گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان

چرخ دیویست سیه دل دل از بوستان
 اسب زین دشت خطرناک سبکتران
 باید اندیشه کند زین همه کشتیان
 هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
 کرد خاکسترش این صاعقه سوزان
 ایمن از فتنه ایام مشو چندان
 بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
 چه رود سر بچه کاریت خورد سامان
 یایی آن گنج که جویش درین ویران
 جود رختیست هوی بی بن ویی اغصان
 هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
 بایدت خیره جفا دیدن از این جوکان
 آمد آوای جرس توتته چه داری هان
 شب تار و خرائتک وره بی پایان
 این به جرمی است که خواهند ز تو تاوان
 یکی دست دو ظنبور زدن توان
 چه رسیدت که چین کودبی و نادان
 نه زمستان گنهی داشت به تالستان
 نخه کردار بدش کرد حو توستن
 تو مپندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی تواند شد دیوان
 ماند بر جا سبه و رفت در غلصان
 لقمه بی سنت خورد دست کسی زین خوان
 ضار عمر چه ازدمه تو شد بر آن

دهر گر گیسست گرسنه رخ از او بر گیر
 یا بر این رهگذر سخت گرا تر نه
 موج و طوفان و نهنگست درین دریا
 هیچ آگاه نیا سود درین ظلمت
 ای بسا خرمن امید که دریگده
 تکیه بر اختر فیروز ممکن چندین
 یتو بس خواهد بودن دی و فروردین
 چه شود جان بچه دردیت رسد یگر
 تو خود از با نگهی پاک بخود بینی
 جو کتایست ریایی ورق ویی خط
 هیچ عاقل نهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی درین کوی بسر کردی
 گشت هنگام درو گشت چه کردی هین
 دهر و گمشده و راهزنان در پیتس
 بکش این نفس حقیقت کش خود پین را
 یکی دل توان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
 بوستان بود و جود تو که خلقت
 تو مپندار که عناب دهد عاقمه
 منشین با همه کس کاز پی بد کاری
 گشت ابلیس چه غواص به بچردن
 پویه آسوده نکرد دست کسی زین ره
 گر شوی باد بگردش نرسی هرگز

کز پس مرده خرد مند نکرده افغان
 آخر کار تو میمانی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهد ها سست شد از سستی این پیمان
 زوجه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن تونه ای کالبد بی جان
 همه از تست نه از کجروی دوران
 قدر خواهی چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 معنی آموز چه سودی رسد از عنوان
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم سورت نباید که شود پنهان
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 خشک خشک بدی همچو گل و ریحان
 چه غم از پیرهن تنت بود خلقان
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران
 چه شدی نوح چه اندیشه ات از طوفان
 بزنی آبی و ز جانی شری بنشان
 یکی جامه تن برهنه ای پوشان
 خواهی دلکوفته گشت از بره بریان
 شمع هم تا بسحر گاه بود مهمان

دی شد امروز بخیره مخور اندوهش
 خرتو میبرد این غول بیابانی
 شبرود هر نگرده همه در یک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و بار
 پرتوی ده تونه ای دیو درون تیره
 بتو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی چو ملک باش نکوگردار
 بروای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه چه درمانی
 دانش اندوز چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سرتن از ادب و دانش
 عقل گنجست نباید که بردد ز دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طیب و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 سحر باز است فلک لیک چه خواهد کرد
 چه سدی نیک چه پروات ز بد روزی
 برو از تیه بلا گمشده در یاب
 یکی لقمه دل گرسنه ای بنواز
 بیدر آمد بحسرت ز غم نانی
 سرخت گردد در شب خرمن پروانه

بی هنر گر چه بتن دیبه چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاکتی
 آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
 ز چه ای شاخک نورس ندهی باری
 هیچ آزاده نشد بنده تن پروین
 به پیشیزی نخرندش چه شود عریان
 پرنیان باف و تو در کار که کتان
 سنگرا بادر شهوار یک میزان
 بامید تبری کشت ترا دهقان
 هیچ پاکیزه نیاود دل و دامان



ای شده سوخته آتش نفسانی
 دزد ایام گرفتست گریسات
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه پر خار مقلان و تویی موزه
 ای بخود دیده چو شاد خدا بین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان
 تا بکی کودنی و مستی و خودرایی
 تو درین خاک سیه زر دل افروزی
 بیش دیوان مبراندوه دل و مگری
 عقل آموخت بهر کارگری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمپرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشا پای هوی بر بند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دبدۀ خویش نهان بین کن و بین آنکه
 سالها کرده تباهی و هوسرانی
 بس کن این بیخودی و سر بگریانی
 یوسف مصر نگر دد همه زندانی
 سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 نتواند زدن لاف سلیمانی
 تا بکی کودکی و بازی و نادانی
 تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 که بختند چه بینند که گریانی
 او چو استاد شد و ما جود بستانی
 فارغ از مشک و بگانه ز آسانی
 که ترانان دهد امروز که بیانی
 تا ببینند که از کرده یشمینی
 فرو شد بسین هیچی و ارزانی
 دامپنی که نهادند به پنهانی

روح پرورده کن ازلقمه روحانی
 باهر عیب خود آن به که پوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگزندهی رشوت و نستانی
 به کمان تو که در حلقه یارانی
 تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
 بهتر از قصر شهی کلبه دهقانی
 توان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از مهر پیاموز درخشانی
 پیش خرنده مبر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 سختی گوی که گویند سخندان
 دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
 گر بررسی توانی که بررسی
 بر کن این جامه چرکین تونه عربانی
 که مباد ارسد آن روز که توانی
 مشتریهاست برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درش می نبود حاجت در بانی
 که تو خود نیز چومن کشته عصیانی
 رهنمی میکنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدت مردم تونه ثعبانی
 رو که بر کمشدن خویش تو برهانی
 که شبانگاه تو در مکمن گر کانی

حیوان گشتن و تن پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارائی
 با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو بستانند
 دشمنانند ترا زرق و فساد اما
 تا زبون طمع می هیچ نیارزی
 خوشتر از دولت جم دولت درویشی
 خانگی باشد اگر دزد بصد تدبیر
 برو از ماه فرا گیر دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که هم صحبت تو دیو نبودی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بگذر از بحر و زفرعون هوی مندیش
 از دهای طمع و کرک طبیعت را
 بفکن این لاشه خونین تونه ناهاری
 گر توانی بدلی توش و توانی ده
 خون دل چند خوری در دل سنک ای لعل
 گر چه یونان و وطن بس حکما بودست
 کلبه را که نه فرشی ونه کالائست
 زنده باگفتن پندم توانی کرد
 کینه میورزی و در دایره صدقی
 تا کی این خام فریبی تونه یا جوجی
 مقصد عافیت از کمشدگان بررسی
 گه سفندان تو ایمن ز تو چون باشند

گاه از رنگرزان خم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جوئی
 دود و آهست بنائی که تو میسازی
 دیده بگشای نه اینست جهان بینی
 چو نهالیست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی ز چه رو هم نفس بادی
 تو درین بزم چو فروخته قندیلی
 تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت
 تو رسیدن توانی بسبکباران
 فکر فردا توانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هو شیاری و شب و روز بمیخانه
 همجو بر زیگر آفت زده محصولی
 مار در لانه ولی مور با فسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان کند این چرخ کهن هر چند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگر فقی و توانائی
 ظاهرست اینکه بدافتی چه شوی بد خواه

دیو بسیار بود در ره دل پروین
 کوس تا سر زره راست نیچایی



فساد از دل فرو شوئی غبار از جان بر افشانی
 طمع زندان شد و پندار زندانبان تو زندانی
 اگر بادی وزد ناگه گذارد رو بویرانی
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 بجان از فضل و دانش جامه پوش ار نه بیجانی
 بدوش کس منه باری که خود برداش تو توانی
 گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
 جو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 همه یکباره میبازی نه میرسی نه میدانی
 که روزی پاک بودستی کنون آلوده دامانی
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
 بدانند یو کز شاگرد های این دبستانی
 چه کاری میتوان از پیش بردن بان آسانی
 سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
 مگو جز راستی تا گوش اهریمن به بیجانی
 بسی زینده تر بود از قبای تنک عربانی
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز نادانی در افتادی درین آتش ز نادانی
 چرا از آفتاب علم چون خفاش ینهانی
 چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
 تو بادعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی

اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی
 هنر شد خواسته تمیز با زار و تو با زرگان
 یکی دیوار ناستواری پایه ست خود کامی
 درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
 بچشم از معرفت نوری یغزای ار نه بچشمی
 بکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق میوئی
 به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
 ترا پاک آفرید ایزد ز خود شرمت نمیآید
 از آنرو میپذیری ژاژ خائیهای شیطان را
 مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 چه زنگی میتوان از دل ستردن باسیه رانی
 درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 مزن جز خیمه علم و هنر تا سر بر افرازی
 ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 همی کندی در و دیوار و باه قلعه جان را
 ز خود بینی سیه کردی دل بقتل ز خود بینی
 چرا در کارگاه مردمی بی مابه و سودی
 چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخربسی
 عصارا ازدها بایست کردن شعله را گلزار

چرا ناز و داروئیت هست از درد بخروشی
 چه زرع و خوشه داری از چه معنی خوشه چینیستی
 چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیره هستی
 تو خواهی دردها در مان کنی اما به پیدردی
 یا با نیست تن پر سنکلاخ وریک سوزنده
 چه نورت تیر گیها را منور کرد خورشیدی
 خرابهای جانرا با یکی تغییر معماری
 بنور افزای ناید هیچگاه از نور تاریکی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
 مکن خود را غبار از صرصر چهل و هوا و کین
 همی مردم بیو باری و جای مردمی خواهی
 چو پتک از زیر دستان را بکوبی و نیندیشی
 چو شمع حق بر افروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سائوسی
 ترا فرمان دیرستان اخلاق و معالی شد
 نکردد با تو تقوی دوست تا همکاسه آزی
 بسدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 تو تصویر و هوی نقاش و خود کامی نگارستان
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رانی
 پلنت اندر چرخور یوز در ره گرفت در آغل
 قماش خود ندانسه با چه تار و پود میدانی
 برای شستوی جان ز شوخ و وریم آرایش
 ز جوی علم دل را آب ده تا بر لب جوئی
 دیوان ناستار کشت نا هاری و مسکینی

چرا نادست و بازوئیت هست از کار و امانی
 چه اسب و نومه داری از چه اندر راه حیرانی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
 تو خواهی صعبها آسان کنی اما به آسانی
 سرات میفرید تا مقیم این سیابانی
 چه درد دل پرور انیدی گل معنی گلستانی
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
 به نیکی کوش هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 درین جمعیت گمراه نیابی جز پشیمانی
 همی درهم کشی ابروی چون گویند ثعبانی
 رسد روزی که بینی جرخ بتکست و تو سندان
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود پوشانی
 خواص شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دیرستان گریزانی
 باشد با تو دین انباز تا انباز شیبانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آنر و گه سیدی گه سیاهی گاه الوانی
 جز اهریمن که افتد بسند پنخوی حیوانی
 تو جو بان بیستی بهر تو عنوانست جو پانی
 نه زربتی به دینائی نه کرباسی به کستانی
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه شنبلی
 ز خوان عقل جان در سیر کن تا بر سر خوانی
 تو که در پرش آبی و گه در فکرت نانی

پرکار زمانه بر تو میگرد
 یکچند شوی بخواب چون مستان
 آید که در گذشتت ناچار
 رفتند بچا بکی سبکباران
 کردار بد تو گشت زنگارش
 از لقمه تن بکاه تا روزی
 بشناس زبان ز سود تا وقتی
 سرمایه بدست دزد نسیاری

✱
 ✱✱

بسوزاندرین تپه ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود پفشان
 چه کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند او راق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قبای تو این سفله درزی
 چه شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستیها
 چرا توبه گرفتار می پذیری
 چه نیروی بازوت هست ای توانا
 درین نیلگون نامه ثبت است باهم
 جوانا بروز جوانی زبیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 بخواه از درخت جهان سایبانی
 کراین بر زگر میکند سرگرانی
 چه رسم ورهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه باستانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میکسترانی
 بگرداندت سر بچیره زبانی
 بیایست لوح و کتابش جوانی
 بین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تخته دیو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 بیندیش کز پیر ناید جوانی
 بگرد یکی روز هم رایگانی

چه کار تو ز امروز ماند به فردا
 غرض کشتن ماست ورنه شب و روز
 بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگانه و سنگین
 زیان را تو برداشتی سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ندارد ز کس رهنم آرزوی پروا
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 ترا زوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو یوشیده ماند
 ز گرداب نفس از توانی رهیدن
 همی گریه ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دهی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 بسر چشمه جان شکسته سوئی
 بدو که وجود آنچنان کار میکند
 دلفینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بسد چشم می بیند تخرخ گردان
 درین دایره هر چه هستی دیدی
 تو خون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چه اندر زهن از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیوانه هار
 از آن روی بر مان گرمی رسیدی

چه کاری کنی چون فردا نمایی
 بخیره نکردند با هم تبانی
 گرش پر بندید و گر بر پرانی
 بود حمله های قضا ناگهانی
 شگفتی است اینگونه با زارگانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
 زبام او فسد گرش از در برانی
 تو خود نیز کالای دزد جهانی
 ز کردارها که سبک گه گرانی
 به تمیز تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده جهل را بردرانی
 ز کردارها خویش را وار هانی
 که چون بره این گریه میروانی
 بسجی کن اکنون که خود در میانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانه تن ز دردی کشانی
 که سر رشته عقل را نگسلانی
 سفینه است عمر و تو اش باد بانی
 مپندار کار چشم گیتی نهانی
 درین آینه هر که هستی عیانی
 تو جودن صعوه این مار را در دانی
 که بشنیده خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر که امینشانی
 که گر نا شتائست نا نش رسانی

زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام چرخت بمیدان
 کمان سپهرت بیند از د آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته کارگاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نگو خانه ای ساختی ای کبوتر
 بما جهل زان کردستان که هرگز
 برانست دیوهوی تا بسوزی
 درین باغد نکش که گیتیش نامست
 بگلزار گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خیر امیم سوی گلستان
 سحر ابر آزاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الموان
 نهاده بسر نورگس از زر کلاهی
 ازین کوچگه کوچ بایست کردن
 نفس بشکن ای روح و پرواز میکن
 همائی تو و سدره ات آشیانست
 دایران گرفتند! قطار عالمه
 از ان نامداران و گردنفران
 بین تاجه کردست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسه و ره دهر پروین
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 کشد گر جباری و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمائی
 تو یکچند همراه این کاروانی
 اگر دیده گر بوریا گر کتانی
 تو یک روز بخری و یک روز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نیکردی با عقد همد استانی
 تو نیز از سیه روزگاری برانی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره دولت بوستانی
 بعرف جمن کرد گوهر فشانی
 زند طعنه بر نقش ارتک مانی
 بر کرده پیراهن پریانی
 گه کردست بر روی پل زندگانی
 چرا پایبند اندرین خاکدانی
 مکن خیره بر کر کسان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نمادست جز بی نشانی
 به جمشید و ضمورت بستنی
 چه شد تاج و تخت او شیروانی
 بدینگونه شد گردن اسمانی



مود خود را چه شماری که زیانکاری
 تو بخوایی که چنین بیخبری از خود
 بال و پر چند زنی خیره نمی بینی
 بر بلندی چو سیدار چه افزائی
 چیست این جسم که هر لحظه کشتی بارش
 طینت گرفت بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو ترسانند
 بزبونی گرویدی و زبون گشتی
 دل و دین تو ربودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 مانند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تا که سرگشته این بست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن چونکه زپاکانی
 جان تو پاک سپرده است بتو ایزد
 وقت بس تنگ بود ای سره بازرگان
 سپرو جوشن عقل از چه تبه کردی
 بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتری جوی گرافزون طلبی پروین
 ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 خفته را آگهی از خود نبود آری
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بارور باش تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جیفه که چون جانش خریداری
 زگزندش زهی گرش نیازاری
 که تو کردار نداری همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت بنده دیناری
 زره نفس اگر پای نگهداری
 تو بس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 هر چه افلاک کند با تو سزاواری
 بنده نفس مشو چونکه زاحراری
 همچنان پاک بپایدش که بسپاری
 کاله خود بخرا کنونکه بیازاری
 تو بمیدان جهان از پی میکاری
 کاهلی بیخ تو بر کند نه ناچاری
 چه بهیچش شماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خواسته بسیاری



همی با عقل در چون و چرائی	همی پوینده در راه خنائی
همی کار تو کار ناستوده است	همی کردار بد را میستائی
گرفتار عقاب آرزوئی	اسیر بنجه با ز هوائی
کمین گاه بلك است این چراگاه	تو همچون بره غافل در چرائی
سرا نجاه ازدهای تست گیتی	تو آخر طعمه این ازدهائی
از و بیگانه شو کاین آشناکش	ندارد هیچ یاس آشنائی
جهان همچون درختست و تو بارش	بیفتی چون در آن دیری پسائی
ازین دریای بی کنه و کرانه	نخواهی یافتن هرگز رهائی
ز تیر آموز اکنون راستکاری	که مانند کمان فردا دوتائی
بترك حرص گوی و پارسا شو	که خوش نبود طمع با پارسائی
چه حاصل از سربى فکرت و رای	چه سود از دیده بی روشنائی

هنك ناشتا شد نفس، پروین

بباید کشتنش از ناشتائی

فرشته انس

دران وجود که دل مرد مرده است روان
 برای مرد کمال و برای زن نقصان
 که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان
 نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
 نداشت گوهری عشق گوهر اندرکان
 فرشته بین که برو طعنه میزند شیطان
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 سبب بمکتب حکمت حکیم شد لقمان
 شد دیکسره شاگرد این دیرستان
 نضام و امن کجا یافت ملک بی سلطان
 یکیست کشتی و آن دیگر است کشتیان
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 امید سعی و عملهاست هم ازین هم ازان
 ز مادرست میسر بزرگی پسران
 بجز گسیختگی جامه نکو مردان
 حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان
 طیب بود و پرستار و شحنه و دربان
 بروز ساجه تیمار خوار و بشتیان
 بحرف زشت یا لود نیکمرد دهان
 گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
 که داشت میوه ای از باغ علم در دامان
 متاعهاست بیا تا شویم با زرگان

دران سرای که زن نیست انس و شفقت نیست
 بهیچ مبحث و دیباچه ای قضا نوشت
 زن از نخست بود رکن خانه هستی
 زن از برای متاعب نمیگذاخت چو شمع
 چو مهرگر که نمیتافت زن بکوه وجود
 فرشته بود زن آنساعتی که چهره نمود
 اگر فلاطن و سقراط بوده اند بزرگ
 بگا هواره مادر بکودکی بس خفت
 چه بهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه
 حدیث مهر کجا خواهد طفل بی مادر
 وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست
 چه ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 بروز حادثه اندریم حوادث دهر
 همیشه دختر امروز مادر فرداست
 اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت
 توان و توش ره مرد چیست یاری زن
 زن نکوی نه با بوی خانه تنها بود
 بروزگار سلامت رفیق و یار شفیق
 ز پیش و کم زن دانا نکرد روی ترش
 سمند عمر چه آغاز بد عنانی کرد
 چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کاهروا
 برسته هنر و کارخانه دانش

ز نیکه گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 کسیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد
 هزار دفتر معنی بما سپرد فلک
 خرد گشود چه مکتب شدیم ما کودن
 بساط اهرمن خود پرستی و سستی
 همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی
 برای جسم خریدیم زیور پندار
 قماش دکّه جان را بعجب پوسانیدیم
 رفعت فساد است این رویه فساد
 نه سبزه ایم که روئیم خیره در جروجوی
 چه بگر ویم بگر باس خود چه غم داریم
 از آن حریر که بیگانه بود نساچش
 چه حله ایست گرا تر ز حلیت دانش
 هر آن گروه که بیجیده شد بدو ک خرد
 نه با نوست که خود را بزرت می‌شمرد
 چه آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چسود

فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
 به آنکه هیچ نیرزد اگر نمود عریان
 تمام را بدریدیم بهر يك عنوان
 هنر چه کرد تجلی شدیم ما پنهان
 گرا از میان نرود رفته ایم ما میان
 که نرخ جامهٔ بهمان چه بود و کفش فلان
 برای روح بریدیم جامهٔ خذلان
 بهر کنار گشتودیم بهتر تن دکات
 نه عزتست هو انست این عقیده هو ان
 به مرغکم که باشیم خوش بمشتی دان
 که حلهٔ حلب ارزان شدت یا که گران
 هزار بار بر ازنده تر بود خلقان
 چه دیه ابست نکو تر ز دیهٔ عرفان
 بکار خانهٔ همت حریر گشت و کتان
 بگوشواره و ضوق و پیارهٔ مرجان
 ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
 سزا است گوهر دانش نه گوهر انوان

منویات

و مقطعات و تہنئات

ارزوها

« ۱ »

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
 نزد شاهین محبت بی پرو و بال آمدن
 سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
 اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
 هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
 آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
 از برای سود در دریای بی پایان علم
 گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
 در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
 از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب
 همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن
 دل تهی از خوب وزشت چرخ اخضر داشتن
 پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
 تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
 دیده را سوداگر یا قوت احمد داشتن
 هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
 زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
 عقل را مانند غواصان شناور داشتن
 چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
 عار از نا چیزی سرو و صنوبر داشتن
 علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
 چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

« ۲ »

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
 همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
 پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
 عقل را با زارگان کردن با زار وجود
 بی حضور کیمیا از هر مسمی زر ساختن
 گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
 عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن
 تیرکیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
 خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
 نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
 بی وجود گوهر و زر گنج قارون داشتن
 هر زمانی بر تو و تابی دگرگون داشتن
 جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن

چون نهالی تازه در پاداش رنج باغبان شاخه های خردخویش از بار و آرون داشتن
هر گجا دیوست آنجا نور یزدانی شدن هر گجا ما رست آنجا حکم افسون داشتن

« ۳ »

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
دیه های کارگاه و دونه و جولا بافتن
بنده فرمان خود کرد همه آفاق را
درده ویران دل اقلیم دانش ساختن
دیده را دریا نمودن مردمک را غوصگر
از تکلف دور گشتن ساده و خوش زیستن
رنجبر بودن ولسی در گشتزار خویشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
سر بلندی خواستن در عین یتی ذره وار

میث تحقیق را در دفتر جان داشتن
گنجهای با سبان و بی نگهبان داشتن
دیو بستن قدرت دست سلیمان داشتن
در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
اشک را اما تند مروارید غلظان داشتن
ملك دهقانی خریدن کار دهقان داشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
شامگاهان در تور خویشتن نام داشتن
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

« ۴ »

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
عقل را دیباجه اوراق هستی ساختن
کشتن اندر باغ جان هر لحظه رنگین گئی
دل برای مهر بانی برورادن لاجرم
توایی را به لعفی خاطر آوردن بدست
در مدائن میهمان جغد گشتن یکتبی
سیدی بر بودن و از روزن باه قفس

بیست گشتن لین عمر جاودانی داشتن
علم را سرمایه بازار گایی داشتن
و در آن فرخنده گشتن بدغبانی داشتن
جان بتن تنیا برای جغتایی داشتن
یاد عجز روزگار استوایی داشتن
پرستی از دولت سوسیروانی داشتن
گفتگوی ضائران بوستانی داشتن

« ۵ »

روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
 همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
 دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
 سینه آماده بهر تیر باران داشتن
 در دل شب پر تو خورشید رخشان داشتن
 مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

ی خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن
 همچو عیسی بی پروایی بال برگردون شدن
 کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چون نوح
 در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
 روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
 همچو پاکان کنج در کنج قناعت یافتن

✽

ارزوی پرواز

بجرت کرد روزی بال و پر باز
 گذشت از بامکی بر جوکناری
 شدش گیتی به پیش چشم تاریک
 زرنج خستگی در ماند در راه
 که از تشویش سرد زیر پر کرد
 نه اش نیروی زان ره باز گشتن
 نه راه لانه دانستی کدامست
 نه از خواب خوشی نام و نشانی
 ز شاخی مادرش آواز در داد
 چنین افتند مستان از بلندی
 به پشت عقل باید برد باری
 ز نوکاران که خواهد کار بسیار

کسبوتر چه ای با شوق پرواز
 پرید از شاخکی بر شاخساری
 نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
 ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
 که از اندیشه بر هر سو نظر کرد
 نه فکرش با قضا دمساز گشتن
 نه گفتمی کان حوادث را چه نامست
 نه چون هر شب حدیث آب و دانی
 قناد از پای و کرد از عجز فریاد
 گزینسان است رسم خود پسندی
 بدین خردی نیاید از تو کاری
 ترا پرواز بس زودست و دشوار

پاموزندت این جرئت مه و سال
 هنوزت دل ضعیف و جئه خرداست
 هنوزت نیست پای بر زن و بام
 هنوزت انده بند و قفس نیست
 نگرده دپخته کس با فکر خامی
 ترا توش هنر میباید اندوخت
 بساید هر دو پا محکم نهادن
 بریدن بی پر تدبیرمستی است
 به پستی در دچار گیر و داریم
 من اینجا چون نگهبانم تو چون کنج
 تو هم روزی روی زین خانه بیرون
 از این آرامگه و قتی کنی یاد
 نه ای تا ز اشیا امن دانتک
 مرا در دامها بسیار بستند
 که از دیوار سنک آمدگه از در
 نکشت آسایشم یک لحظه دمساز
 هجوم فتنه های آسمانی
 نگرده شاخک بی بن برومند
 همت نیرو فزاید هم پر و بال
 هنوز از چرخ بیم دستبرد است
 هنوزت نوبت خواب است و آرام
 بجز بازیچه طفلان راهوس نیست
 نپوید راه هستی را به گامی
 حدیث زندگی میباید آموخت
 از آن پس فکر بر پای ایستادن
 جهان را که بلندی گاه پستی است
 بیا لا چنک شاهین را شکاریم
 ترا آسودگی باید مرارنج
 ببینی سحر بازیهای گردون
 که آتش برده خاک و باد بنیاد
 نه از چوبت گزند آید نه از سنک
 ز بالم ککودکان برها شکستند
 گهم سر پنجه خونین شد گهی سر
 گهی از گربه ترسیدم که از با
 مرا آموخت علم زندگانی
 ز تو سعی و عمل باید زمن بند

*

ارزوی مادر

جهان دیده کشاورزی بدشتی
 وقت غله خرمن نوده کردی
 بعمری دشتی کشتی وزرعی
 دل از تیمار کار آسوده کردی

که تا از گاه میشد گندمش پاک
 که تا يك روز می انباشت انبار
 بهنگام شیاری و حصادی
 که از سرما بخود لرزید دهقان
 شکست از تاك پیری شاخساری
 فروزینه زد آتش کرد روشن
 بناگه طائری آواز در داد
 درین خرمن مرا هم حاصلی هست
 مبادا خانمائی را بسوزی
 چنان دانم که میسوزد جهان را
 حساب ما برون زین دفتر افتد
 که خواهم داشت روزی مرغکی چند
 هنوز این لانه بی بانگ سروراست
 مرا آموخت شوق انتظاری
 نهفته هر دلسی را آرزوئیست
 که بیم ناتوانیهاست جان را

ستمها میکشید از باد و از خاك
 جفا از آب و گل میدید بسیار
 سخنها داشت با هر خاك و بادی
 سحر گاهی هوا شد سرد ز انسان
 پدید آورد خاشاکی و خساری
 نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
 چو آتش دو دگر کرد و شعله سرداد
 که ای برداشته سود از یکی شست
 نشاید کاتش اینجا بر فروزی
 بسوزدگر کسی این آشیان را
 اگر برقی بما زین آذر افتد
 بسی جسم بشوق از حلقه و بند
 هنوز آنساعت فرخنده دوراست
 ترا زین شاخ آنکو داد باری
 بهر گامی که پوئی کسامجوئیست
 توانی بخش جان ناتوان را

☆

آشیان و پیران

مرغی پیرید سوی گلزار
 افتاد بسی و جست بسیار
 بر هر گل و میوه سود منقار
 یغما گر دهر گشت پیدار

از ساحت پاک آشیانی
 در فکرت توشی و توانی
 رفت از چمنی به بوستانی
 تا خفت ز خستگی زمانی

تیری بجهد از کمانی چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش طید درخون از یاد برون شدش یریدن
افتاد ز گیر و دار گردون نومید ز آشیان رسیدن
از پر سرخویش کرد بیرون نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون شایسته فارغ آرمیدن
شد چهره زندگی دگرگون در دیده نماند تاب دیدن

ما ناکه دن از طیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر الخیف بشکست وان سینه خرد خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشت آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به یشواره و بست آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه یافت خون دل خورد تقدیر پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد نفکند کیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی مرد پرواز نکرده سوخاش پر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسو نگر زمانه کاز پرده برون بقتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه خضند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه کس روز عمل نکرد پرواز

یکباره برفت از میانه آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن خار و خشکش بریخت از بام
آرامگهی نسه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن نسا بود شد آن نشانه و نسام
از کردش روزگار توسن و ز بسد سری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند پردید ز خون چه ساغری را
دستی سر راه دامی افکند بیچاند برشته ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند شیرازه درید دفتری را
با تیشه ظلم ریشه ای کند بر بست ز فتنه ای دری را
خونریخت بکام کودکی چند بر چسید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد

✱

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بیباغی ز خرمی
بنداشت چینه ایست بچالاکیش ربود
چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
چون من نکرد جلوه گری هیچ شاهی
ما را فکند حادثه ای ورنه هیچگاه
ناگاه دیددانه لعلی به روزنی
آری نداشت جز هوس چینه چسبندی
زینسانش آزمود چه نیک آزمودنی
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من پرورانده گهر هیچ معدنی
گوهر چون سنک ریزه نیقند به برزنی

یبنی هزار جلوه بنظاره کردنی
 افتاده و زبون شدم از افتادنی
 فرو شمت اگر بخرد کس به ارزنی
 آن کو نداشت وقت نگه چشم روشنی
 درس ادیب را چکند طفل کودنی
 دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
 خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

با چشم عقل گر نکهی سوی من کنی
 در چهره ام بین چه خوشیها و ناپیاست
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
 چون فرق درو دانه تو اند شناختن
 درد هر بس کتاب و دبستان بود و لیک
 اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست
 آن به که مرغ صبح ز ندخیمه در چمن
 دانا نجست پر تو گوهر ز مهره ای
 پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت

☆

ایین آینه

کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست
 خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست
 ما شانه میکشیم بپر جا که تا رموست
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگو است
 مشتاق روی تست هر آنکس که خوروست
 هر چند دل فریب دور و خوش کند عدوست
 ما را هر آنچه از بدو نیکست رو بروست
 خندید گل که هر چه مرا هست رنث و بوست
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
 دوری گزین که از همه بد نامتر هموست

وقت سحر به آینه ای گفت شانه
 ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد
 هرگز تو بار زحمت مرده نمیکشی
 از تیرکی و بیج و خم راههای ما
 با آنکه ما جفای بیان بیشتر بریم
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 در پیش روی خلق بما جادند از آنک
 خاری بضعه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
 چون شانه عیب خلق مکن مو بموعیان
 ز آنکس که نام خلق بگفتار زشت کشت

این جامه چون درید نه شایسته رفوست
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
 دردا که هیچگه نتوان یافت آرزوست
 هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

زانکشت آز دامن تقوی سیه ممکن
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
 آن کیمیا که میطلبی یار بکد است
 پروین نشان دوست درستی و راستی است



امید و نو میدی

که کس ناسازگاری چون تو نشنید
 بهر جا خاطری دیدی شکستی
 ز سوزی ناله ای اشکی و آهی
 بساط دیده اشک آلود از تست
 جوانان را بحسرت پیر کردن
 بدین بی مایگی بازار گانی
 رسانی هر وجودی را گزندی
 کشی از دست مهری دامنی را
 شرارت ریشه اندیشه را سوخت
 هزاران آرزو را آه کردی
 ز تاراج تو فارغ حاصلی نیست
 بسوی هر ره تاریک راهیست
 شوم در تیرگیها روشنائی
 نشانم پر توی را با ظلامی
 بنای عشق را پیدایش از ماست
 سلیمانی پدید آرم زموری

نو میدی سحر که گفت امید
 بهر سودست شوقی بود بستی
 کشیدی بر در هر دل سپاهی
 ز بونی هر چه هست و بود از تست
 بس است این کاری تدبیر کردن
 بدین تلخی ندیدم زندگانی
 نهی بر پای هر آزاده بنسدی
 باندهوی بسوزی خرمی را
 غبارت چشم را تاریکی آموخت
 دو صد راه هوس را جاه کردی
 ز امواج تو ایمن ساحلی نیست
 مراد هر دلی خوش جایگاه هست
 دهم آرزوگان را مومیائی
 دلی را شاد دارم با پیامی
 عروس وقت را آرایش از ماست
 خسی زاره ببندم با سروری

بهر آتش گلستانی فرستم
خوش آن رمزی که عشقی را نویدست
بگفت ایدوست گردشهای دوران
مرا باروشنائی نیست کاری
نه یکسانند نو میدی و امید
در آن مدت که من امید بودم
مرا هم بود شادبیا هوسها
مرا دل سردی ایام بگداخت
جراغ شب ز باد صبحگاهه مرد
سیاهیهای محنت جلوه ام برد
شبانگه در دلی تنگ آرمیده
ندیم ناله ای بودم سحرگاه
تو بنشین در دلی کازغم بود پاک
چه گوی از دست ما بردند فرجام
گذشت امید و چون برقی درخشید
بهر سر گشته سامانی فرستم
خوش آن دل کاندران نور امیدست
شمارا هم کنند چون ما پریشان
که ماندم در سیاهی روزگاری
جهان بگریست بر من بر تو خندید
بگردار تو خود را می ستودم
چمنها مرغها گلها قفسها
همان ناسازگاری کار من ساخت
گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
شدم اشکی و از چشمی چکیدم
شگنجی دیدم و گشتم یکی آه
خوشند آری مرادلهای غمناک
چه فرق اراسب تو سن بود یارام
هماره کی درخشد برقی امید



اندوه نگر

باد وک خویش ییر زنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شده و چشم دو ختم
بر آمد و گرفت سر کلبه مرا
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
کاوخ ز پنبه ریختم موی شد سفید
کم نور گشت دیده ام و قامت خمید
بر من گریست زار که فص شتا رسید
هر کس که بود بر نغمستان خود خرید

این آرزوست گر نگری آن یکی امید
 بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید
 چون گشت آفتاب جها تباب نا پدید
 خونابه دلسم ز سر انگشتها چکید
 زین روی وصله کردم زان روزهم درید
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
 بوی طعام خانه همسایگان شنید
 هر که که ابر دیدم و باران دلم طپید
 در برف و گل چگونگی نواندکس آرمید
 بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید
 سیل سرشک زان سبب از دیده ام دوید
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
 پیهوده اش مکوب که سردست این حدید

بی زرکسی بکس ندهد هیزم و ذغال
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش
 نور از کجا به روزن بیچارگان فند
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
 يك جای وصله در همه جا مه ام نماند
 دیروز خواستم چه بسوزن کنم نخ
 من بس گرسنه خستم و شبا مشام من
 ز اندوه دیرگشتن اندود بام خویش
 پرویز نست سقف من از بس شکستگی
 هنگام صبح در عوض پرده عنکبوت
 در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای
 سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
 دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
 پروین توانگران غم مسکین نمیخورند

*
*

ای گربه

ای گربه ترا چه شد که ناگاه
 بس روز گذشت و هفته و ماه
 جای تو شبانگه و سحرگاه
 در راه تو کند آسمان چاه
 رفتی و نیامدی دگر بار
 معلوم نشد که چون شد اینکار
 در دامن من تهبست بسیار
 کار تو زمانه کرد دشوار

پیدانه بخانه ای نه بر بام

ای گمشده عزیز دانی
 کز یاد نمی شوی فراموش

برد آنکه ترا بمیهمانی دستیت کشید بر سر و گوش
 بنواخت تو را بمهربانی بنشانند تو را دمی در آغوش
 میگویمت این سخن نهانی در خانه ما ز آفت موش
 نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار کردست گهی شکار ماهی
 گشته است بحیله ای گرفتار در چنک تو مرغ صبحگاهی
 افتد گذرت بسوی انبار بانو دهدت هر آنچه خواهی
 دردیک ضمع سرت دگر بار آلود بر و غن و سیاهی
 جونی بزمان خواب و آرام

آروز تو داشتی سه فرزند از خنده صبحگاه خوشتر
 هفتند نژند روزکی چند در دامن گربه های دیگر
 فرزند ز مادرست خرسند بیگانه کجا و مهر مادر
 چون عهد شد و شکست ییوند گشتند بسان دوک لاغر
 مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام شبی که بود مهتاب
 گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزه آب
 ژولید چه آب گشت جاری آن موی به از سمور و سنجاب
 زان آشتی و ستیزه کاری ماندی تو ز شبروی من از خواب
 با آن همه توستی شدی رام

آنجا که طیب شد بد اندیش افزوده شود به درد مندی
 این مار همیشه میزند نیش ز نهار به زخم کس نخدی
 هشدار بسیست در پس و پیش بیغوله و پستی و بنندی
 با حمله قضا ترانی از خویش با حیلله ره فتن بندی
 بقماگر زندگی ست ایام

ای مرغک

ای مرغک خرد و اشیانه
 تا کی حرکات کودکانه
 رام تو نمی شود زمانه
 مندیش که دام هست یا نه
 شوروز بفکر آب و دانه
 پرواز کن و پریدن آموز
 در باغ و چمن چمیدن آموز
 رام از چه شدی رمیدن آموز
 بر مردم چشم دیدن آموز
 هنگام شب آرمیدن آموز

از لانه برون محسب ز نهار

این لانه ایمنی که داری
 کردند هزار استواری
 دادند باو ستادکاری
 تا عمر تو با خوشی گذاری
 يك روز تو هم پدید آری
 دانی که چسان شدست آباد
 تا گشت چنین بلند بنیاد
 دوریش ز دستبرد صیاد
 وز عهد گذشتگان کنی یاد
 آسایش کودکان نوزاد

که دایه شوی گهی پرستار

این خانه پاک پیش از این بود
 کرده به گل آشیانه اندود
 بگردن چه در زبان چه در سود
 از گردش روزگار خشنود
 آن يك پدر هزار مقصود
 آرامگه دو مرغ خرسند
 یکدل شده از دو عهد و بیوند
 هم رنجبر و هم آرزومند
 آورده پدید بیضه چند
 وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران بام و روزن
 روزی پرید سوی گلشن
 خاشاک بسی ز کوی و برزن
 بنشست برای یاسبانی
 در فکرت قوت زندگانی
 آورد برای سایبانی

يك چندبلانه كرد مسكن
 آنقدر پرش بريخت از تن
 آموخت حديث مهرباني
 آنقدر نمود جانفشاني
 تا راز نهفته شد پديدار

آن بيضه بهم شكست و مادر
 چون ديد ترا ضيفه و بى پر
 درد امن مهر پروراندت
 زير پر خويشتن نشاندت
 بس رفت بكوه ودشت و كهسز
 چون گشت هواى دهر خوشتر
 بر با ملك آشيانه خواندنت
 از شاخه بشاخه اى پراندنت
 بسيار پريد تا كه آخر
 آموخت بسيت رسم و رفتار

داد آگهيت چنانكه دانى
 آموخت همى كه تا توانى
 از زحمت حبس و فتنه دام
 يگناه سپر ببرزن و بام
 هنگام بهار زندگاني
 سرمست براغ و باغ مخرام
 كوشيد بسى كه در نماني
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه يافتى سر انجام
 برد اينهمه رنج را يگاني
 رفت و بتو وا گذاشت اينكار

*

باد و پروت

عالمى طعنه زد به نادانى
 چون توئى را به نيم جو نخرند
 كه بهرموى من دو صد هنراست
 مرد نادان ز چار پا بتراست
 نه سر اين برتن تو درد سراست
 تو كه كارت هميشه خواب و خوراست
 هر كه در راه علم رهسپر است
 نشود هيچگاه پير و جهل

نسرزد زندگی و بی خبری
 ره آزادگان دگر راهی است
 راحت آن را رسد که رنج برد
 هنر و فضل در سپهر وجود
 گر تو هفتاد قرن عمر کنی
 سر ما را بسی سود است
 نه شمار از دهر منظوری است
 همه خلق دوستان منند
 همچو مرغ هوا سبک پریم
 وقت تدبیر دانشم یار است
 باغ حکمت خزان نخواهد دید
 همتر از وی گنج عرفان نیست
 عقل مرغ است و فکر دانه او
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
 صبح ما شامگه نخواهد داشت
 تو ز گفتار من بسی بتری
 گفت ما را سر مناقشه نیست
 بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد
 فضل خود همچو مشک غماز است
 چون بنائی است پست خود بینی
 گفته بی عمل جو باد هواست
 هیچگه شمع بی فتیله نسوخت
 خویش را خیره بی نظیر مدان
 اگر ت دیده ایست راهی پوی
 مرده است آنکه چون تو بیخبر است
 مردمی را اشارتی دگر است
 خرمن آن را بود که برزگراست
 عالم افزو چون خور و قمر است
 هستی هیچ و فرصت هدر است
 ره ما را هزار رهگذر است
 نه کسی را سوی شما نظر است
 مگسا تمد هر کجا شکر است
 که مرا علم همچو بال و پراست
 روز میدان فضیلتم سپر است
 هر زمان جلوه ایش تازه تر است
 هر چه در کان دهر سیم و زر است
 جسم راهی و روح راهبر است
 عمر چون ینبه جهل چون شر است
 آفتاب شما به با ختر است
 آنچه گفتم هنوز مختصر است
 این چه پر گوئی وجه شور و شر است
 که نه هر جنگجوی را ظفر است
 علم خود همچو صبح پرده در است
 که نه اش پایه و نه بام و در است
 ابره را محکمی ز آستر است
 تا عمل نیست علم بی اثر است
 مادر دهر را بسی پسر است
 چند خندی بر آنکه بی بصر است

نیکنامی ز نیک کاری زاد
خویشتن خواه را چه معرفتست
از سخن گفتن تو دانستم
در تو برقی ز نور دانش نیست
اگر این است فضل اهل هنر
نه ز هر نام شخص نامور است
شاخه عجب را چه برک و بر است
که نه خشک اندرین سبد نه تر است
همه باد و بروت بی ثمر است
خنکا آن کسی که بی هنر است

*

بازی زندگی

عدسی وقت پختن از ماشی
ماش خندید و گفت غره مشو
هر چه رامینزند خواهد پخت
جز تو دردیک هر چه ریخته اند
زحمت من برای مقصودی است
کارگر هر که هست محترمست
فرصت از دست میرود هشدار
هر پری راهوای پروازی است
جز حقیقت هر آنچه میگوئیم
چه توان کرد اندرین دریا
نه تو را بر فرار نیروئی است
همه را بار بر نهند به پشت
گر که ضاوس یا که گنجشکی
روی پیچید و گفت این چه کسی است
زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
چه تفاوت که ماش یا عدسی است
تو گمان میکنی که خار و خسی است
جست و خیز تو بهر ملتسمی است
هر کسی در دیار خویش کسی است
عمر چون کاروان بی جرسی است
گر بر باز و گر بر مگسی است
هایهویی و بازی و هوسی است
دست و پامی زینب تا نفسی است
نه مرا بر خلاص دسترسی است
کس نپرسد که فاره یا فرسی است
عاقبت ردمزد می و نفسی است



بلبل و مور

بلبلی از جلوۀ گل بی قرار
 در چمن آمد غزلی نغز خواند
 بیخود ازین سوی بدانسو پرید
 پهلوی جانان چه بیفکند رخت
 با همه هیچی همه تدیرو کار
 زانده ایام نگردد ز بون
 قصه نراند ز بتان چمن
 مرغک دل داده بعب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بیخبر
 روز نشاط است که کار نیست
 همری طالع فیروز بین
 هان مکش این زحمت و مشکن کمر
 نغمۀ مرغان سحر خیز را
 مور بدو گفت بدینسان جواب
 نغمۀ مرغ سحری هفتۀ ایست
 روز تو یکر روز پایان رسد
 همچو من ای دوست سرائی بساز
 بر نشد از روزن کس دود ما
 ساخته ام باء و در و خانه
 تا بسخن تکیه کنی من بکار
 گشت طربناك بفضل بهار
 رقص کنان بال و پری برفشاند
 تا که بشاخ گل سرخ آرمید
 مورچه ای دید پشای درخت
 با همه خردی قدمش استوار
 رایت سعیش نشود واژگون
 پا نهد جز بره خویشتن
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوتاه نظر
 وقت غم و توشۀ انبار نیست
 دولت جان پرور نوروز بین
 هین بنشین می شنو و مینکر
 معجزه ابر کهر ریز را
 غافلای عاشق بیصیر و تاب
 قهقهه کبک دری هفتۀ ایست
 نوبت سرمای زمستان رسد
 جایگه توش و نوائی بساز
 نیست جز از مایه ما سود ما
 تا نرم بر در بیکانه
 ما هنر اندوخته ایم و تو عار

کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه بسی تنک و دلم تنک نیست
 کار خود ای دوست نکو میکنم
 شبچره داریم شب و روز چاشت
 سر نهادیم بیالین کس
 رنجه کن امروز چوما پای خویش
 خیز و بیندای بگل بام را
 لانه دلفروز تراست از چمن
 گر ز روی راست در این راه راست
 گر نشوی پخته در این کارها
 گل دوسه روزیست ترا میهمان
 گفت ز سرما و زمستان مگو
 نوگل ما را از خزان باک نیست
 ما ز گل اندود نکردیم بام
 عاشق دلسوخته آگه نشد
 شب همه شب بر سر آن شاخه خفت
 کاش بدانگونه که امید داشت
 چون که مهبی چند بدینسان گذشت
 چهر چمن زرد شد از تند باد
 دولت گلزار بیکجا برفت
 در رخ دلدار جمالی نماند
 طرف چمن طیب و صفائی نداشت
 دزد خزان آمد و کالار بود
 دید که هنگام زمستان شده
 مزد مرا هر چه فلک داد داد
 بس هنرم هست ولی تنک نیست
 پارگی وقت رفو میکنم
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
 بالین ما همت ما بود و بس
 کرد کن آذوقه فردای خویش
 بنگر از آغاز سر انجام را!
 کارگر انستکتر است از سخن
 چرخ بلند از تو کند باز خواست
 دهر بدوش تو نهد بارها
 میردش فتنه باد خزان
 مسئله توبه به مستان مگو
 باد چرا میردش خاک نیست
 دامن گل بستر ما شد مدام
 آگه ازین فرصت کوه نشد
 هر سحرش چشم بدت دور گفت
 باغ و چمن رونق جاوید داشت
 گشت خریف و که جولان گذشت
 برك ز گل غنچه ز گلبن فساد
 وان گل صد برك پیغمبر رفت
 شام خوشی روز و صافی نسب
 گبن یژ مرده بیهی انداشت
 راحت از آن عاشق تپید ربود
 موزه هشیب ری مستان شده

خرمش از برق هوا سوخته
 اندهش از دیده و دل نور برد
 گفت چنین خانه و مهمان کجا
 گفت یکی روز مرا دیده
 گفت حدیث تو بگوش آشناست
 در صف گلشن نه چنان دیدمت
 لقمه بی دود و دمی داشتی
 بر لب هر جوی صلا میزدی
 بسترت آن روز گل آمود بود
 ریخته بال و پر ز رین تو
 گفت نگارین مرا باد برد
 مرحمتی میکن و جائیم ده
 گفت که در خانه مرا سور نیست
 رو که در خانه خود بسته ایم
 دانه و قوتی که در ابدان ماست
 رو بنشین تا که بهار آیدت
 چرخ بکار تو قراری دهد
 ما نگر فیم ز بیگانه وام
 پخته ندادیم بسودای خام
 مورچه گروام دهد خود گداست
 چون تو در ایام شتانا شتاست



بزرگ گریزان

شد از باد خزان برکی گریزان
 رخ از تقدیر پنهان چون توان داشت
 قضایم هیچگه تواند افکند
 ز تنها سر ز سرها دور شد تاج
 ز مرغان چمن برخاست فریاد
 سپه گشت اختر بس نیکبختان
 کرا بود این سعادت جاودانی
 ز قمری پا ز بلبل پر شکستند
 چه دولت بی گلستان باغبان را
 نه تاری ماندزان دیبا نه بودی
 فتاد آن برنک مسکین بر سر راه
 نهان با شاخک پژمان چنین گفت
 بروز سختیم کردی فراموش
 زمایی شیر دادی گاه شهده
 نه آخر دایه ام باد صبا بود
 جرابی موجبی دادی به باد
 زه و رسه خوشت خوردند به داد
 که از سعی تو به نهم پی برجی
 چه شرکزم گرفتگی رونق و آب
 خوشت از زیر دستن سرپرستی

شنیدستم که وقت برک ریزان
 میان شاخه ها خود را نهان داشت
 بخود گفتا کازین شاخ تو مند
 سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
 قبای سرخ گل دادند بر باد
 زین بر کند گردون بس درختان
 به یغما رفت گیتی را جوانی
 ز نرگس دل ز نسرین سر شکستند
 بر رفت از روی رونق بوستان را
 ز جانسوز اخگری برخاست دودی
 بخود هر شاخه ای لرزید ناگاه
 از آن افتادند پیگه بر آشف
 که پروردی مرا روزی در آغوش
 نشاندی شاد چون طفلان بمهد
 بخاک افتادند روزی حرا بود
 هنوز از شکر نیکبخت شادم
 هنرهای تو نیرومندیم داد
 گمان میکردم ای یار دلارای
 چرا بر مرده گشت این چهر شاداب
 بیاد رنج روزت یکدستی

نمودی همسر خوبان باغم
 کنون بگستیم بیوندیاری
 دمی کاز باد فروردین شکتم
 نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
 من آنکه خرم و فیروز بودم
 نویدی داد هر مرغی ز کارم
 گرفتم داشتم فرخنده نامی
 بگفتا بس نماند برک بر شاخ
 چه شاهین قضا را تیز شد چنک
 چه ماند شبرو ایام بیدار
 جهانرا هر دم آئینی و رائی است
 ترا از شاخکی کوتاه فکندند
 تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
 نخواهد ماند کس دائم بیک حال
 ندارد عهد کیتی استواری
 ستمگاری نخست آئین گرگست
 تو همچون نقطه درمانی درینکار
 نه تنها بر تو زد گردون شیخون
 جها نی سوخت ز اسب تگرگی
 چه تیغ مهر کانی بر ستیزد
 بساط باغ را بی گل صفا نیست
 چه گل یکپخته ماند و لاله یکروز
 چه آن گنجینه گلشن را شد از دست
 مرا از خویشتن بر تر میند ار

ز طیب گل بیا کنیدی دماغم
 ز خورشید و ز باران بهاری
 بد امان تو روزی چند ختم
 مرا بر تن حریر سبز پوشاند
 نخستین مژده نوروز بودم
 گهرها کرد هر ابری تارم
 چه حاصل زیستم صبحی و شامی
 حوادث را بود سر پنجه گستاخ
 نه از صلحت رسد سودی نه از چنک
 نه مست اندر امان باشد نه هشیار
 چمن را هم سموم و هم صبائی است
 ولیک از بس درختان ریشه کندند
 مرا نیز افکند دست جهان سنک
 گل پارین نخواهد رست امسال
 چه خواهی کرد غیر از ساز کاری
 چه داند بره کوچک یا بزرگست
 که چون میگردد این فیروزه بر کار
 مرا نیز از دل و دامن چکد خون
 چه غم کاز شاخگی افتاد برگی
 ز شاخ و برک خون ناب ریزد
 تو برگی برک را چندان بهان نیست
 نزدیک چون توئی را ناله و سوز
 چه غم گر برک خشکی نیست یا هست
 تو بشکستی مرا بشکست بازار

کجا گردن فرازد شاخساری که بر سر نیستش برگی و باری
نماند بر بلندی هیچ خود خواه در افتد چون توروزی بر گذرگاه



بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گداری را
یکی خندید و گفت این درهم خرد
روان پاک را آلوده میسند
مکن هرگز بظاعت خود نمائی
بزن دزدان راه عقل را راه
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
مشو گره شناسی پیرو آز
نشاید خواست از درویش پاداش
صفای باغ هستی نیک کاریست
بنومیدی در شفقت گشودن
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست
از آن بزم چنین گردند روشن
از آن بازوت را دادند نیرو
از آن معنی پزشکی کرد گردون
مشو خود بین که نیکی با فقیران
زمحتاجان خبر گیر ای که داری
وقت بخشش و اتفاق پروین

که هنگام دعا یاد آر ما را
نمی ارزید این بیع و شرا را
حجاب دل مکن روی وریا را
بران زین خانه افس خود نما را
مطیع خویش کن حرص و هوارا
بهشت نعمت و ارض و سما را
که گمراهیست راه این پیشوارا
نباید کشت احسان و عصارا
چه رونق باغ بی رنت و صفارا
بس است امید رحمت پارسا را
که نیکی خود سبب گردد دعا را
که بخشی نور بزم بی ضیارا
که گیری دست هر بیدست و بارا
که بشناسی زهم درد و دوارا
بخشین فرض بودست غنبارا
چرا غدوت و کنج غدارا
نباید دست دردن جز خدا را



بی‌ارزو

بغاری تیره درویشی دمی خفت
 که من گنجم چو خاکم پست مشمار
 بس است این ازوا و خاکساری
 شکستن خاطری در سینه تنک
 فشردن در تنی پاکیزه جانی
 بنام زندگی هر لحظه مردن
 بخت آسودن و بر خاک خفتن
 ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 بر زین گوهر و زر دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرائی
 بگفت ایدوست ما را حاصل از گنج
 چه میباید فکنند این پشته از پشت
 ترا بهتر که جوید نام جوئی
 مرا افتادگی آزادگی داد
 چه ما بستیم دیو آزار دست
 چه شد هر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانه دل رهنانند
 چه زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران سبک رفتند ازین کوی
 ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم
 دران خفتن باو گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن برد باری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 همائی را فکندن استخوانی
 بجای آب و نان خونا به خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان پیرنج گنجی
 بخر پانابه و پیراهنی چند
 چراغی موزه ای فرشی قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
 که ما را نیست در دل آرزوئی
 یافتاد آنکه ما نند من افتاد
 چه غم گردید و گردون دست ما بست
 نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
 که دائم در کمین عقل و جانند
 گهی دزدان دزد آید که زد دیوار
 نکردند این گل پر خار را بوی
 چه هیچم نیست هیچ از کس نخواهم

سوف دیوی تاثیر خوش تر
عدوی نفس در زنجیر خوشتر
هراس راه و بیم رهنم نیست
که دبناری بدست و دامنم نیست

*

پایمال آرز

دید موری در ره‌ی پیلی سترک
من چین خرد و نزارم زان سبب
بار بردم کار کردم هر نفس
ره سپردم روزها و ماهها
خاک را کنندیم با جان کنندی
دانه آوردیم از جوی و جری
خوی کردم با بد و نیک سپهر
فیل با این جثه دارد فیلبان
نان فیل آماده هر شاه و سحر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت
فیل می بالد به خرطوه دراز
کارم از برهیز کاری به نشد
'وقسادستیم زیر جرخ جور
آسیای دهر را چون گندم
به کزین پس ترک گویم دانه را
'زجه گیتی کرد بر من کار تنک
باید این سنک از میان برداشتن

گفت باید بود چون ییلان بزرک
که نه روز آسایشی دارم نه شب
نه گرفتم مزد نه گفتند بس
اوقصادم بارها در راهها
ساختیم آرامگاه و مآمنی
لانه پر کردیم با خشک و تری
نیکیم را بد شمرد آن ست مهر
من بدین خردی زبون آسمان
آب ودان موراندر جوی و جر
برد باری مور را افکند و کشت
مور می سوزد برای برک و ساز
جز به نان حرص کس فر به نشد
بر سر ما میزند این جرخ دور
گر چه پیدا ئیم پنهان و گمیه
بهر موران و گذاره دانه را
'زجه رود در راه من 'فکند سنک
راه روشن در بر 'برداشتن

من ازین ساعت شدم پیل دمان
 لانه موران کجا و پیل مست
 حامی زور است چرخ زور مند
 بعد ازین بازست مارا چشم و گوش
 فیل گفت این راه مشکل واگذار
 گر شوی يك لحظه با من همسفر
 گر یائی يك نفس مارا ز پی
 من بهر کامی که بنهادم بخاك
 من چه میدانم ملخ یا مور بود
 همعنان من شدن کار تو نیست
 در خیال آنکه کاری میکنی
 ضعف خود گرسنجی و نیروی من
 لانه نزدیک است از من دور شو
 حلقه بهر دام خود بینی مساز
 من نمی بینم ترا در زیر پای
 فیل را آن مور از دنبال رفت
 تا که ان افتاد زیر پای پیل
 روح بی پندار زری غش است
 پنبه این شعله سوزان شدیم
 جمله کی همسایه این اخگریم
 حاصلی کش آبیار اهریمنت

بار هر کس در خور یارای اوست

موزه هر کس برای پای اوست



پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشاهی هر که ماتم من سر افرازد
 فرخم زان سبب که سایه من نقش بام و درم زسیم و زراست
 در پناه من ایمن است ز رنج سوی من دزد دره نیابد از آنک
 همگی بر در منند گدای قفل سیم بنزد سیمگراست
 با منش هیچ حیلہ در نگرفت باد و برفم بسی بخت و هنوز
 من ز تدبیر خود بلند شدم یکبخت آنکه نیتش نیکوست
 قرنها رفت و هیچ خم نشدم اثر من بجای خواهد ماند
 پایه گفت اینقدر بخویش مناز اندر آنجا که کار باید کرد
 نشیدی که مردم هنری معرفت هر چه هست در معنی است
 گرچه فرخنده است مرغهای از تو کار تو پیشرفت نکرد
 که بلندی مرا سزاوار است پایدار و بلند مقدار است
 جای آسایش جهاندار است برده ام از حریر گلنار است
 شاه گر خفته یا که بیدار است تا کمند افکند گرفتار است
 هر چه میرو و وزیر و سالار است پرده اطلسم بیزار است
 گر چه شبگرد چرخ غدار است قوت و استقامتم یار است
 هر که کوتاه نظر بود خوار است نیکنام آنکه نیک رفتار است
 گر چه دائم پشت من بار است زانکه محکم ترین آثار است
 در و دیوار و بام بسیار است چه فضیلت برای گفتار است
 هنر و فضل را خریدار است به درین صورت پدیدار است
 چونکه افتاد و مرد مرد راست نکته دیگری درین کار است

همه سنگینی تو روی من است
 نوزمن داری این گرانسنگی
 همه بر پای از ثبات منند
 گر چه این کاخ را منم بنیاد
 کارها را شمردن آسان است
 بار هر رهنورد یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملی است
 وقت پرواز بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 عافیت از طیب تنها نیست
 هر کجا نقطه ای و دائره ایست
 رو که اول حدیث پایه کنند

گر جوی گر هزار خروار است
 پیکر بی روان سبکسار است
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 سخن از خویش گفتم عار است
 کار و تدبیر کار دشوار است
 این سبکبار و آن گرانبار است
 رشته بود و رشته ای تار است
 که نه این کارچنگ و منقار است
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هم ز دار و هم از پرستار است
 قصه ای هم ز سیر پر کار است
 هر کجا گفتگوی دیوار است



پیوند فور

بدامان گلستانی شبانگاه
 که ای امید بخش دوستداران
 ز پاکت آسمان را فرو پاکی
 شبی کز چهارسره بر گشائی
 مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
 مبارک با تو هر جا نو بهار است
 نکوئی کن چه در بالا نشستی
 چنین میگرد بلبل راز با ماه
 فروغ محفل شب زنده داران
 ز انوارت زمین را تا بناکی
 بر خسار گل افتد روشنائی
 که بر گلبرگ بینم شبنمی چند
 مصفا از تو هر جا کشتزاری است
 نزیید نیکنان را خود پرستی

تو نوری نور با ظلمت نخواهد
 بکان اندر تو بخشی لعل را فام
 فروغ افکن بهر کوتاه بامی
 چراغ پیر زب بس زود میرد
 بدین باکیزگی و نیک رائی
 هرودر حصن تاریکی دگر بار
 نشاید رهنمون را چاه کنند
 بدین کرد فرازی بندگی چیست
 بگفتا دیده ما را برد خواب
 نه از خویش اینچنین رخشان و یا کم
 هر آن نوری که بینی درمن اوراست
 نه تنها چهره تاریکم افروخت
 جهان افروزی از اخگر نیاید
 درین بازار هم چون و چرانیست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بی رنگ و تابست
 رخ افروزد چه مهر عالم آرای
 مرا آگاه زین آئین نکرده اند
 ز خط خویش کبر بیرون نهم گام
 چه با نور و صفا کردیم پیوند
 درین درگه بلند او شد که افتاد
 اگر کار آگهی آگه ز کار بست
 چه خوانی بندگی را بی نیازی
 من از نور دگر گشتم منور

طیب از درد مندوان رخ تسابد
 تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوشست از کلبه اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و گه پنهان چرایی
 دل صاحب دلان را تیره مگذار
 زمانی سایه که بر تو فکند
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 به پیش جلوه مهر جهسا تاب
 ز تاب چهره خور تا بنا کم
 من اینجا خوشه چینم خرمن اوراست
 هنرها و تجلیها یسم آموخت
 بزرقی خرد سالان را نشاید
 مرا نیز از پرسسی رهنمائی است
 چه از خود نیست هیچم زبردسته
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین نکرده اند
 بر اندازنده از بالای این بام
 نمی پرسم این چونست و آن چند
 کسی استاد شد که و داشت استاد
 هم از شاگردی آموزگار بست
 چه نامی عجز را گردن فرازی
 سحر که بر تو بگشایند آن در

درین شطرنج فرزین دیگری بود
 بیاید زین مجازی جلوه رستن
 کهی پیدا شویم و گاه پنهان
 هزاران نکته اندردل نهفتیم
 ز آغازانده انجام داریم
 توانگر چون شویم از و ام ایام
 بر آتقوم آکهان پروین بخندند
 کجا ما تند زر باشد زرانندود
 سوی نور حقیقت رختا بستن
 چنین بودست حکم چرخ گردان
 یکی بود از هزار اینها که گفتیم
 زمانه و ام ده ما و ام داریم
 چه فردا باز خواهد خواست این و ام
 که بس بی مایه اما خود پسندند



توانا و ناتوان

دردست بانوئی به نخی گفت سوزنی
 ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای
 خندید نخ که ما همه جا با تو هم رهیم
 هر پارگی بهمت من میشود درست
 در راه خویشتن اثر پای ما بین
 تو پای بند ظاهر کار خودی و بس
 گریکشی ز چشم تو خود را نهان کنیم
 جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
 پندار من ضعیف و نا چیز و نا توان
 کای هرزه گرد بیسروبی با چه میکنی
 هر جا که می رسم تو با ما چه میکنی
 بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
 پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
 ما را ز خط خویش مجزا چه میکنی
 پرسندت از ز مقصد و معنا چه میکنی
 چون روز روشن است که فردا چه میکنی
 با این گراف و لاف در آنجا چه میکنی
 پیش هزار دیده یینا چه میکنی
 بی اتحاد من تو توانا چه میکنی



تاراج روزگار

که از چه روی ترا هیچ برك و باری نیست
مگر بصرف چمن آب و آبیاری نیست
برك و شاخه من ذره غباری نیست
چرا بگوش تواز ذاله گوشواری نیست
بزیر بار جفا چون تو برد باری نیست
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
بروز حادثه غیر از شکیب یاری نیست
خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
کازین سموم هنوزت بجان شراری نیست
من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
ز دهر دیگره امسال انتظاری نیست
که شکستگی آکه شده که کاری نیست
حصاریان قضا را ره فراری نیست
به نرخ سود کدر دهر اعتباری نیست
تمام نقش فریب است بود و ناری نیست
بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
چرا که خوشتر ازین وقت و روزگاری نیست
کدام گل که گرفت، رضعن خاری نیست
کدام باغ که یکر و ز شوره زاری نیست

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای
شکوفه های من از روشنی چو خورشیدند
چرا ندوخت قبای تو درزی نوروز
شدی خمیده و بی برك و بار و دم نزدی
مرا صنوبر و شمشاد و گل شد ند ندیم
جواب داد که یاران رفیق نیم رهند
تو قدر خرمی نو بهار عمر بدات
از آن بسوختن مادلت نمیسوزد
شکستگی و درستی تفاوتی نکند
ز من بطرف چمن سا لها شکوفه شکفت
بسی بکار که چرخ پیر بردم رنج
تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
گاهی گران بفروشد، مان و گاه ارزان
هر آن قماش کزین کار که برون آید
هر آنچه میکند ایام می کند با ما
بروزگار جوانی خوش است کوشیدن
کدام غنچه که خورش بدل نمی جوشد
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست

کدام قصر دل افروز و پایه محکم
 اکر سینه ما ساحل نجات ندید
 که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
 عجب مدار که این بحر را کناری نیست



تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی زدور
 خردی و ضعف تو از رنج شناست
 اندرین آب گل آلود ای عجب
 وقت آن آمد که ندیری کنی
 ما بساط از فتنه ایمن کرده ایم
 هیچگه مارا غم صیاد نیست
 گر بیائی در جوار ما دمی
 نیمروزی گر شوی مهمان ما
 نه تپیدن هست و نه تاب و تپی
 دامها بینم براه تو نهان
 تا به ها و شعله ها در انتظار
 گر نمی خواهی در آتش سوختن
 گر سوی خشگی کنی با ما سفر
 گر بینی آن هوا و آن نسیم
 گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
 گر که هر مطلوب را طالب شویم
 چشم نور است این آب سیاه
 که چه می خواهی ازین دریای شور
 این نه راه زندگی راه فناست
 تا بکی سر گشته باشی روز و شب
 در سرای عمر تعمیری کنی
 صد هزاران شمع روشن کرده ایم
 انده طوفان و سیل و باد نیست
 بینی از اندیشه خالی عالمی
 غرق کردی دریم احسان ما
 نه غم صبحی نه پروای شبی
 رفتت باشد همان مردن همان
 که تو یکروزی بسوزی در شرار
 بایدت اندرز ما آموختن
 بر نگردی جانب دریا دگر
 بشکنی این عهد و پیوند قدیم
 تو بدست دوستی کندیش پوست
 با چه نیروی هوا غالب شویم
 تو نکردی چون خریداران نگاه

خانه هر کس برای او سزا است
 گر بجوی و برک لای و گل خوریم
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست
 آب و رنگ ما ز آب افزوده اند
 گر ز سطح آب بالاتر شویم
 قرنهای گشتیم اینجا فوج فوج
 لیک از بدخواه ما را ترسهاست
 بسکه بدکار و جفا جو دیده ایم
 برهگان را ترس میاید ز کرب
 با عدوی خود مرا خویشی نبود
 تا بود پائی چرا مانم ز راه
 گر بچنگ دام ایام او قسم
 کرد بدیک اندر بسوزم زار زار
 تو برای صید ماهی آمدی
 از تو نستانم نوا و برک را

*

جامه عرفان

بدرویشی بزرگی جامه ای داد
 چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق
 چه خود عوری چرا بخشی قبارا
 کسی را قدرت بذل و کرم بود
 که این خلقان بنه کزد و شت افتاد
 چه میبخشند کفش و جامه ات خلق
 چه رنجوری چرا ریزی دوارا
 که دیناریش در جای دره بود

بگفت آید و ست از صاحب دلان باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد
ره تن را بزن تا جان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد
از ان فارغ زرنج انقیادیم
از ان معنی نشستم بر سر راه
مرا اخلاص اهل راز دادند
گرفتم آنچه داد اهریمن پست
شندیم اعتذار نفس مدهوش
در تاریخ حرص و آز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید
چه جان پاک در حد کمال است
چو من پروانه ام نور خدا را
کسانی کاین فروغ پاک دیدند
گر انباری ز بار حرص و آزا است
مکن فرمانبری اهریمنی را
چسود از جامه آلوده ای چند
کلاه و جامه حوت بسیار گردد
چه تن رسواست عیش را چه پوشم
شکستیمش که جان مغزست و تن پوست
اگر هر روز تن خواهد قبائی

بجان پرداز و بان سرگران باش
و گر ارزد بچشم من نیرزد
بند این دیو تا ایمان بماند
تن آن بهتر که از خود دور دارد
که ما را هر چه بود از دست دادیم
که تا از ره شناسان باشم آگاه
چو جانم جامه ممتاز دادند
بدین دست و در افکندیم از اندست
بذین گوش و برون کردیم از ان گوش
گشودند از چه صدره باز بستیم
همه تاریکی از ملک تن آید
کمال از تن طلب کردن و بال است
کجا با خود کشم کفش و قبا را
ازین تاریخ جا دامن کشیدند
وجود بی تکلف بی نیاز است
منه در راه برقی خرمنی را
خیال بوده و با بوده ای چند
کله عجب و قبا پندار گردد
چه بی پرواست در کارش چه گوشم
کسی کاین رمز داند او ستاد او ست
نماند جهره جان را صفائی

اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

زند طبع زبون هر روز راهی



جولای خدا

بخسته ورنجور اما تندرست
 گوشه گیر از گرم و سرد روزگار
 جزره سعی و عمل نشناخته
 از برای صید دائم در کمین
 زیر و بالا دورتر نزدیکتر
 ریسمان میتافت از آب دهان
 فکرها می پخت با نخهای خام
 تا که گوئی هست چوگان میزند
 که در افتادی گهی بر خاستی
 دائره صد جا ولی پرگار نه
 این مهندس را که بود آموزگار
 اندران معموره معماری شده
 و ندرین يك تار تار و بود هاست
 ساعتی جولای زمانی بند باز
 ساده و یکدل ولی مشکل پسند
 طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
 آسمان زین کار کردنها بر بست
 کس نمی بیند ترا ای پرگاه
 میکشی طرحی که معیوبش کنند

کاهلی در گوشه ای افتادست
 عنکبوتی دید بردر گرم کار
 دوک همت را بکار انداخته
 پشت در افتاده اما پیش بین
 رشته هارشتی ز مو باریکتر
 پرده میآویخت پیدا و نهان
 درسها میداد بی نطق و کلام
 کاردانان کارزینسان میکنند
 که تبه کردی گهی آراستی
 کار آماده ولی افزار نه
 زاویه بی حد مثلث بی شمار
 کار کرده صاحب کاری شده
 اینچنین سوداگری را سود هاست
 پای کوبان در نشیب و در فراز
 پست و بی مقدار اما سر بلند
 اوستاد اندر حساب رسم و خط
 گفت کاهل کاین چه کار سرریست
 کوهها کارست در این کارگاه
 میتنی تاری که جا رو بش کنند

هیچکس عاقل نسازد خانه
 پایه میسازد ولی سست و خراب
 رونقی میجوی کرار زنده ای
 کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدت در پشت در
 بی سرو سامانی از دود و دمی
 کس نخواهد دادت پشم و کلاف
 بس زبردستست چرخ کینه توز
 چون تو نساجی نخواهد داشت مزه
 خسته کردی زین تنیدن با و دست
 تا نخوردی پشت پائی از جهان
 گفت آگه نیستی ز اسرار من
 علم ره بنمودن از حق باز ما
 تو بفکر خفتی در این رباط
 در تکاپوئیم مادر راه دوست
 گر چه اندر کنج عزلت ساکنم
 دست من بر دستگاه محکمست
 کار ما گر سهل و گردهوار بود
 صنعت ما پرده های ما بس است
 ما نمیبافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده ها پوشیده شد
 گر در داین پرده چرخ پرده در
 گر سحر و بران کنند این سقف و بام
 گر ز يك کنجیم بر اند روزگار

که شود از عطسه ای ویرانه
 نقش نیکو میزنی اما بر آب
 دیبه ای میباف گر با فنده ای
 وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
 غرق در طوفانی از آه و نمی
 کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
 پنبه خود را درین آتش مسوز
 دزد شد گیتی تو نیز از وی بدزد
 رو بخواب امروز فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه گیری و راه
 چند خندی بردر و دیوار من
 قدرت و یاری ازو یارا ز ما
 فارغی زین کارگاه و زین بساط
 کار فرما او و کار آگاه اوست
 شور و غوغائست اندر باطنه
 هر نخ اندر چشم من ابریشمیست
 کارگر میخواست ز پیرا کار بود
 تا ما هم دیبه و هم اطلس است
 ما نمیگوئیم کاین دنیا بپوش
 پرده پندار تو پوسیده شد
 رخت بر بندم روم جای دک
 خانه دیگر بسازم وقت ستا
 گوشه دیگر نمایم اخنیا

ما که عمری پرده داری کرده ایم
 گاه جار و بست و گه کرد و نسیم
 ما نمی ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دونه ما را رایگان
 هست بازاری دگر ای خواجه تاش
 صد خرید از و هزاران کنج زر
 تو ندیدی پرده دیوار را
 خرده میگیری همی بر عنکبوت
 ما تمام از ابتدا با فنده ایم
 سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
 پیشه اما اینست گرامی زیاد
 کار ما اینگونه شد کار تو چیست
 مینهم دامی شکاری میزنم
 خانه من از غباری چون هب است
 خانه من ریخت از باد و هوا
 من بری گشتم ز آرام و فراغ
 ما زدیم این خیمه سعی و عمل
 گر که محکم بود و گرسست این بنا
 گر به کار خویش می پرداختی
 میگریفتی گر بهمت رشته
 عارفان از جهل رخ بر تافتند
 دوختند این ریسما نهارا بهم
 رنگرز شوتا که در خم هست رنگ
 کر بنائی هست باید بر فراشت

در حوادث برد باری کرده ایم
 کهنه توان کرد این عهد قدیم
 آگهیم از عمق این گرداب سخت
 پنبه خواهد داد بهر ریسمان
 کاندرا انجامی شناسند این قماش
 نیست چون یک دیده صاحب نظر
 چون بینی پرده اسرار را
 خود نداری هیچ جز باد و بروت
 حرفت ما این بود تا زنده ایم
 با قسیم و با قسیم و با قسیم
 من شدم شاگرد و ایام او ستاد
 بار ما خالی است در بار تو چیست
 جوله ام هر لحظه تازی می تم
 آن سرائی که تو میسازی کجاست
 خرمن تو سوخت از برق هوی
 تو فکندی باد نخوت در دماغ
 تا بدانی قدر و وقت بی بدل
 از برای ما ست نزهت بهر شما
 خانه زین آب و گل میساختی
 داشتی در دست خود سر رشته
 تار و پودی چند در هم بافتند
 از دراز و کوتاه و بسیار و کم
 برق شد فرصت نمیدانند درنگ
 ای بسا امروز کان فردا ندانست

گر که فردائی نباشد چون کنیم
چرخه اش میگردد اما بی صداست

نقد امروز از زکف بیرون کنیم
عنکبوت ای دوست جولای خداست



چند پند

سیاه روزی و بد نامی اختیار نکرد
برفق گر نظری کرد جز بخار نکرد
که هیچگه شتر آزارا مهار نکرد
بدید خیمه اهریمن و فرار نکرد
مگو که روزگناشت و مراشکار نکرد
گرفت و بست بهم لیک استوار نکرد
مشو چو دهر که یک عهد پایدار نکرد
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
چنین معامله را باد با غبار نکرد
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
کس این دورشته پوشیده بود و تار نکرد
که گاه حمله او سستی آشکار نکرد
طیب و ارسوی هیچیک گذار نکرد
چرا محافظت پنسبه از شرار نکرد
خوش آنکه بپهده امسال خویش پاران کرد
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

کسی که بر سر نزد جهان قمار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
به تیه فقر ازان روی گشت دل حیران
نداشت دیده تحقیق مردمی کاز دور
شکار کرده بسی درد دل شب این صیاد
سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
مشو چو وقت که یک لحظه پا بجای نماند
بروز مورچه آموز برد باری و سعی
غبار گشت ز باد غرور خرمن دل
سقیئه که دران فتنه بود کشتیان
مباف جامه روی و ریا که جز ابلیس
کسی ز طغنه پیکان روزگار رهید
طیب دهر بسی درد مند داشت و لیک
چرا وجود منزله به تیرگی پیوست
ز خواب جهل بس امسالها که پارشدند
روا مدار بس از مدت تو گفته شود



حدیث مهر

کاخر تو هم برون کن ازین آشیان سری
 روزی پر بین چمن و جوئی و جری
 گاهی ز آب سرد و گه از میوه نری
 ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
 روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری
 جز کار مادران نکنی کار دیگری
 میدو ختم بسان تو چشمی به منظری
 با هم نشسته ایم به شاخ صنوبری
 تا ساعتی است تا که شکفته است عبهری
 در کار نکته ایست که شب گردد اختری
 سر سبز شاخکی که بچینند از آن بری
 وانگه به بام لاله خرد محقری
 باور نمیکنم چو خود اکنون تو انگری
 ترسم در آشیانه فسد تا گه آذری
 ناچار رنجهای مرا هست کيفری
 فرخنده تر ندیده ازین هیچ دفتری
 ما را بتن نماند ز سعی و عمل پیری

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
 آفاق روشن است چه خسبی به تیرگی
 در طرف بوستان دهن خشک تازه کن
 بنگر من از خوشی چه نکوروی و فریهم
 گفتا حدیث مهر بیا موزدت جهان
 کرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
 روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
 کیرم که رفته ایم ازین جا به گلشنی
 تا لحظه ایست تا که دمیدست نوگلی
 در پرده قصه ایست که روزی شود شبی
 خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است
 فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
 ترسم که گر روم برد این گنجها کسی
 از سینه ام اگر چه ز بس رنج پوست ریخت
 شیرین نشد چو زحمت مادر و وظیفه ای
 پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست



خاطر خشنود

قبیله نوبسی تیره روز و نا شادند
 بد اختری چو تو را کاشکی نمیزادند
 بشهر و قریه بسی خانه ها که آبادند
 ز حيله ام همه کار آگهان بفریادند
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
 چرا که از از لاش پایه راست نهادند
 شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
 که روز سور کسی از پیش فرستادند
 مرا ز خوان قضا قسمت استخوان دادند
 تو عهد ها نشیدی چه سست بنیادند
 درین معامله دلها ز سنک و یولادند
 توانگران همه بد نام ظلم و پیدادند
 قبیله تو در آئین دزدی استادند
 نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
 سحر بصره و هنگام شب بیغدادند
 اسیر فتنه دیمه و تیر و مردادند
 عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
 فنادگان چنین هیچگه نیقتادند
 ز بند بندگی حرص و آز آزادند
 سگان به بد سری روزگار معتادند

بضغه پیش سگی گفت کر به کای مسکین
 میان کوی بخصی و استخوان خائی
 بر و بمضبخ شه یا بمخزن دهقان
 کباب و مرغ و پنیر است و شیر طعمه من
 جای نان نکشیدست یکن از مالیک
 بگفت راست نگر دد بنای طالع ما
 مرا به پشت سرافکند حکم چرخ زخلق
 کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت
 بروزی دگران چون طمع توانم کرد
 تو خلق دهر ندانسته ای چه بی باکند
 کسی بلطف بدرماند گسان نظر نکند
 هزار مرتبه فقر از تو انگری خوشتر
 نخست رسم و ره ما درستکاری ماست
 برای پرورش تن بدام بدنامی
 بی هوا و هوس نوع خود پرست شما
 ز جور سال و مه ابدوست کس نرست تمام
 بچهره ها منگر خاطر شکسته بسی است
 من از فنادگی خویش هیچ غم نخورم
 اسیر نفس توئی همچو ما گرفتاران
 تو شد باش و دل آسوده زندگانی کن



✱

خون دل

ناگه زد دست چرخ پایش رسید سنك
غلنبد چون كبوتر با باز كرده جنك
مانند بال خویش مرا نیز بال و چنك
صیاد روزگار بمن عرصه كرد تنك
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنك
بر بام گر شوی كندت سنك فتنه لنگ
در باغ و مرغزار مكن هیچگه درنگ
مارفنگان نبوت خود تا ختم خنك

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
خونین بلانه آمد و سر زیر پر کشید
بگریست مرغ خرد که بر خیز و سرخ کن
نالید و گفت خون دلست این نه رنك و زب
آخر تو هم ز لانه بی دانه بر پری
در سبزه گر روی كندت دست جور پر
آهسته میوه ای بکن از شاخی و برو
میدان سعی و کار شما راست بعد ازین

✱

درخت پی بر

از جور تبر زار بنالید سیدار
از تیشه هیزم شکن و اره نجار
دست قدم کرد بناگاه نگوئسار
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
شد توده در آن باغ سحر همیشه بسیار
بگریست سیدار و چنین گفت دگر بار

آن قصه شنیدید که در باغ یکی روز
کزمی نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
این با که توان گفت که در عین بلندی
گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
تا شام نیقناده صدای تبر از گوش
دهقان چه تنور خود ازین هیمه بر او وخت

اندام مرا سوخت چنین زاتش ادبار
 زین جامه نه يك بود بجا ماند و نه يك تار
 در صفحه ایام نه گل باد و نه گلزار
 آن را که بسوزند چون گریه کند زار
 کود عوی دیروزی و آن پایه و مقدار
 نا چیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
 فرجام بجز سوختن نیست سزاوار
 ای میوه فروش هنر این دکه و بازار
 کردار نکوکن که نه سودیست ز گفتار
 روز عمل و مزد بود کار تو دشوار
 دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
 میباید از امسال سخن راند نه از پار

آوخ که شدم هیزم و آتشگر کیتی
 هر شاخه ام افتاد در آخر به توری
 چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
 از سوختن خویش همی زارم و کریم
 کودولت و فیروزی و آسایش و آرام
 خندید بروشله که از دست که نالی
 آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
 جز دانتش و حکمت نبود میوه انسان
 از گفته نا کرده بیهوده چه حاصل
 آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
 از روز نخستین اگر تنگ گران بود
 امروز سرا فرازی دی راهبری نیست



دریای نور

بهر لحظه میجست از آن اخگری
 ز بیداد تو چند نالم چو نای
 چه کردم که آزار من خواستی
 ترازوی چرخ گران کرده سنک
 کزین کار کارت بجائی رسد
 برویت کند نیکبختی سلام
 پسندیده و تابناکت کنم

بالماس میزد چکش زرگری
 بنالید الماس کای تیره رای
 بجز خوبی و پاکی و راستی
 بگفتا مکن خاطر خویش تنک
 مرنج ارتت را جضائی رسد
 هم اکنون تراش تو گردد تمام
 عمین دم فروزان و پاکت کنم

دگر باره بگریست گوهر نهران
 بدین خریدیم آسمان درشت
 مرا هر رك و هر پی و بند بود
 که این نیشه کین بدست توداد
 ببخشای لختی نگهدار دست
 نه آسایشی ماند اندر تنم
 بگفتا چه زین دخمه بیرون شوی
 بشوئیم از رویت این کرد را
 چه بردارد این پرده را پرده دار
 در آن حال دانی که نیکی نکوست
 سوم بار برخاست با نك چکش
 بگفت ای ستمکار مشکن مرا
 وفا داشتم چشم و دیدم جفا
 بگفت اربصوری کنی يك نفس
 چه رفت این سیاهی و آلودگی
 دلت گرز اندیشه خون کرده ام
 بریدم ولی تیره و زشت را
 چه بینند روی دل آرای تو
 چه برسند از موج این آبها
 بتی چون بگردن در اندازد
 چه نقاد چرخ از تو کالا کند
 چه زین داستان گفتگوها رود
 چه هر دم بیفزایدت خواستار
 چه بیدار بختی بیند تو را
 که آوخ سیه شد بچشم جهان
 بدام بلای تو افکند و کشت
 بخشکید باک این چه پیوند بود
 فتاد این وجود زارم فساد
 شکست این سر درده ندم شکست
 نه رونق به رخساره روشنم
 بزبانی خویش مقون شوی
 بخوبان دهیم این رها و رد را
 سخنهاى پنهان شود آشکار
 که یبنی تو مغزی و رفتست پوست
 بناگاه بر هم شد آن روی خوش
 بید رایی از پا میفکن مرا
 بگشتم زهر روی خوردم قفا
 کشد بار جور تو بسیار کس
 نماند ز بونی و فرسودگی
 بچهر آب و رنگت فزون کرده ام
 شکستم ولی سنك و انکشت را
 چه آکه شوند از تجلای تو
 ازین جلوه ها رنگها تا بها
 فراتر ز دل جایگه سازد
 چه هر روز نرخ تو بالا کند
 چه این آب حیوان بچوها رود
 چه آیند سوی تو از هر کنار
 چه بر دیگران بر گزینند ترا

چه بر چهر خوبان تبسم کنی
 چه در مخزن جاده گوهری
 چه در تیرگی روشنائی شوی
 چه بیرون کنی رخت زین تنگنای
 چه آسودگی زاید این روز سخت
 چه پیرا به ها ماندت در گرو
 چه افتادی اندر ترازوی مهر
 رهائی دهندت چه زین رنجها
 چه بازارگانان خردت بزر
 چه دیهیم شاهت نشین شود
 بیاد آر زین دکه تک من
 چه نام تو خوانند دریای نور
 ترا هر چه قیمت نهد روزگار
 جو مشاطه رخسارت آراستم
 تو روزی که از حصن کان آمدی
 بدین گونه روشن نبودى و پاک
 حدیث نهان چکش گوش دار
 نه مشق و قضايت به سر میزنم
 چه این کوی تاریک را کم کنی
 چه بنشاندت اندر انکشتری
 چه آماده دلربائی شوی
 چه اقبال گردد تو را رهنمای
 چه فرخنده گردی و پیروز بخت
 چه بینى ره نیک و آئین نو
 چه صد راه داد و گرفت سپهر
 چه ریزند بر پای تو کنجها
 بر ندت ز شهری به شهر دگر
 چه از دیدت دیده روشن شود
 ز سنگینی آهن و سنک من
 درودیم بفرست زان راه دور
 بدار از من و این چکش یادگار
 فزودم دو صد گریه کی کاستم
 بس آلوده و سرگران آمدی
 بهم بود مخلوط الماس و خاک
 نگین سازدت چرخ یا گوشوار
 بدین درگه نور در می زنم



دزدخانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری
 فراریهای چابک را گرفتیم
 بخون کشتگان شمشیر شستیم
 زبای، در آن کندیم خلیخان
 ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم
 بگفت این خصم را راندیم اما
 کجا بادزد بیرونی در افتیم
 ازین دشمن در افکندن چه حاصل
 ز غفلت زیر بار عجب رفتیم
 نداده ابره را از آستر فرق
 درین دفتر بهر رمزی رسیدیم
 دویدیم استخوانی را ز دبال
 فسوف دیورا از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر جیراگاه
 ندانستیم فرصت را بدل نیست
 که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
 گرفتاران مسکین را راندیم
 بر آتشیهای کین آبی فشانیم
 سرشک از دیده طفلان چکانیم
 همان شربت به بدخواهان چشانیم
 یکی زو کینه جوئر پیش خوانیم
 چه دزد خانه را بالا نشانیم
 چه عمری با عدوی نفس مانیم
 ز جهل این بار را با خود کشانیم
 قبای زندکای را در اندیم
 نوشتیم و با هریمن رسانیم
 سک یندار را از پی دو اندیم
 برای گریه آهو پرور اندیم
 همانجا گله خود را چرانیم
 ز دام این مرغ وحشی رایرانیم



دزد و قاضی

خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت بد کار از منافق بهتر است
 گفت هستم همچو قاضی راهزن
 گفت در میان تلبیس شماست
 گفت میدانیم و میدانی چه شد
 گفت بیرون آر دست از آستین
 مال دزدی جمله در انبار تست
 من ز دیوار و تو از در میبری
 گریکی باید زدن صد می زنی
 در ره شرعی تو قطاع الطريق
 تو ربا و رشوه می گیری بزور
 خود گرفتگی خانه از دست یتیم
 تو سهدل مدرك و حکم و سند
 دزد عارف دفتر تحقیق برد
 خود فروشان زودتر رسوا شوند
 شحنه ما را دید و قاضی را ندید
 تو بدیدی کج نکردی راه را
 راستی از دیگران میخواستی

برد دزدی را سوی قاضی عسس
 گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
 گفت بد کردار را بد کیفر است
 گفت هان بر گوی شغل خویشتن
 گفت آن زرها که بردستی کجاست
 گفت آن لعل بدخشایی چه شد
 گفت پیش کیست آن روشن نگین
 دزدی پنهان و پیدا کار تست
 تو قلم بر حکم داور میبری
 حد بگردن داری و حد میزنی
 می زنی که من ره خلق ای رفیق
 می برم من جامه درویش عور
 دست من بستی برای يك گلیم
 من ر بودم موزه و طشت و نمند
 دزد جا هل گریکی ابریق برد
 دیده های عقل گر بینا شوند
 دزد زر بسند و دزد دین رهید
 من به راه خود ندیدم چاه را
 میزدی خود داشت با بر راستی

دیگر ای گندم نمای جو فروش
 چیره دستان میر بایند آنچه هست
 در دل ما حرص آرایش فرود
 دزد اگر شب گره یغما کرد نست
 حاجت ارما را از راه راست برد
 با ردای عجب عیب خود مپوش
 میرند آنکه زدزد کاه دست
 نیت پاکان چرا آلوده بود
 دزدی حکام روز روشن است
 دیو قاضی را بهر جا خواست برد

~

دگان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی
 حیلۀ روباهیش از یاد رفت
 گر چه زائین سپهر آگاه بود
 تیره روزش کرد چرخ نیل فام
 با همه تردستی از پای او افتاد
 گر چه در نیرنگ سازی داشت دست
 حرص باز سوایش همراه کرد
 بود روز کار و یارائی نداشت
 آهنی سنگین دمش را کنده بود
 میفشردی اشکم ناهار را
 دام تأدیب است دام روزگار
 ماکیانها کشته بود این روبهک
 خیرکیها کرده بود این خود بسند
 ماکیانی ساده از ده دور گشت
 بایبند تله گشت اندر رهی
 خانه تزویر را بنیاد رفت
 هر چه بود آن شیر و این روباه بود
 تا شود روشن که شاگرد بست خام
 دل برنج و تن به بد بختی نهاد
 بند نیرنگ قضایش دست بست
 تیغ ذلت ناخنش کوتاه کرد
 بود وقت رفتن و پشائی نداشت
 مرک را می دید اما زنده بود
 می گزیدی حلقه و مسمار را
 هر که شد صیاد آخر شد شکار
 زان سبب شد صید روباه فلک
 خیرگی را چاره زندانست و بند
 بر سر آن تله و روبه گذشت

از بلای دام و زندان بی خبر
گفت روباه این دروایوان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
می فروشیم این دم پر پشم را
کردم ما را خریداری کنی
گر ز مهر این دم به بندیمت به دم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی
گر که بر بندی در چون و چرا
باید آن دم کزت کندن ز تن
ماکیان را این مقال آمد پسند
گفت باید دید کالا را نخست
گر خریداری در آی اندر دکان
ماکیان را آن فریب از راه برد
گشای میدانست رو به ناشتاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون
آن دل فارغ ز خون آکنده شد
ره ندیده روی بر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آن است نفس حیلہ ساز
تا در آن ره سر بیچاند ترا
اھر من هرگز نخواهد بست در
در جوارت حرص زان دکان گشود
تا سوی بیدار رفتست آنچه هست

گفت زان کیست این ایوان و در
یوستین دوزیم و این دکان ماست
اندرین دکان دمی آراسته
همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
باز کن وقت خریدن چشم را
همچو ما یک عمر طراری کنی
راهرا هرگز نخواهی کرد کم
ماکیانی بس کنی رو به شوی
سودها بینی در این بیع و شری
وین دم نیکو بجایش دوختن
گفت بر کودمت ای روباه چند
ورنه این بیع و شری ناید درست
نرخ آنگه پرس از بازار گان
راست اندر تله روباه برد
وان نه دکانست دکان ریاست
چنک روباه از گلوش ریخت خون
وان سربیی باک از تن کنده شد
چشم بسته پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دم هم سر گذاشت
که کند راهی سوی راه تو باز
و ندران آتش بسوزاند ترا
تا ترا میافند از کویش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی رفتی ز دست

با مسافر دزد چون گردید دوست زاد و برك آن مسافر زان اوست
گوهر كان هوی جز سنك نیست آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست



ذو سحر از

در آبگیر سحر گاه بط بماهي گفت
بساط حلقه و دامت یکسر این صحرا
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
من از میان بروم چون خطر شود نزدیک
هزار چشمه روشن هزار برکه پاک
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
هزار رشته برین کار گاه می پیچند
ز خرمن فلک ایدوست خوشه ای نبری
اگر ز آب گریزی بخشکیت بزنند
به پرتگاه قضا مرکب هوی و هوس
پای گلبن زیبای هستی این همه خار
چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
سموه فتنه جوباد سحر گهی نوزد
جه من بخاک تبیدم تو سوختی بشرار
براه گرك حوادث شبان بخواب رود
برید و دوخت قبای من و تو درزی جرخ

که روز گشت و شنا کردن وجهیدن نیست
چنین بساط دگر جای آر میدان نیست
ولیک گوش تو را طاقت شنیدن نیست
مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
تو چون کنی که ترا قدرت پریدن نیست
بهای يك رنگ و بقطره خون چکیدن نیست
که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
ولی چه سود که هر دینه بهر دین نیست
که غنچه و گل این باغ بهر چیدن نیست
ازین حصار کسی زاره رهیدن نیست
سبب مران که مجال عنان کشیدن نیست
برای چیست اگر از پی خلیدن نیست
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
بجز نشان خرابی دران وزیدن نیست
دگر حدیث شنا کردن و حمیدن نیست
چه خفت گداه چه داند که چریدن نیست
ز هه شکافتن و طرح نو بردن نیست

متاع حادثه روزی بهر سفر و فرودند چه غم خوردند که ما را سر خریدن نیست

✱

دیدن و نادیدن

که چندی سبب از بهر خلق کوشیدن همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن بوقت کار ضروریست کار سنجیدن که روشنت ازین بزم رخت برچیدن بخواب جهل فزودن ز کار کا هیدن اشارت نیست درین کار شب نخواهید نهر و ران نپسندند خود یسندیدن چنانکه رسم و ره با ستره نور دیدن کنون نبود مراد دیده جای گردیدن اگر چه کار چراغ است نور پخشیدن نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن ازین حدیث کس آگه نشد پرسیدن ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن ز خون دویدن و از اشک چشم غلتیدن ز خاک صبر و تواضع ز باد رقصیدن که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

شبی بمردمك چشم طعنه زد مژگان همیشه بار جفا بردن و نیا سودن ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان چه کار کرده ای مزد سعی و رنج توجیست ز بزم تیره خود روشنی دریغ مدار جواب داد که آئین کار دانان نیست کتابتی است درین رنج روز خسته شدن مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم نگاهبانی ملك تن است پیشه چشم اگر بی هوس و از خویش میگشتم پای خویش نیفکنده روشنی هرگز نه آگهیست ز حکم قضا شدن دلتك مگو چرا مزه گشتم من و تو مردم چشم هزار مسئله در دفتر حقیقت بود ز دل تبیدن و از دیده روشنی خواهند زکوه و گاه گران سنگی و سبکباری سپهر مردم چشم نهاد نام از ان هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری

هوای نفس جود یوایست تیره دل پروین بر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

✱

ز پیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل که کار من شد از جور تو مشکل
 ترا داد دست شوق بر باد مرا کندست سیل اشک بنیاد
 ترا گردید جای آتش مرا آب تو ز اسایش بری گشتی من از خواب
 ز بس کاندیشه های خام کردی مرا و خویش را بد نام کردی
 از آن روزی که گردیدی تو مقنون مرا آرامگه شد چشمه خون
 تو اندر ککتور تن پادشاهی زوال دولت خود چند خواهی
 چرا باید چنین خود گناه بودن اسیر دانه هر دام بودن
 شدن هم صحبت دیوانه ای چند حقیقت جستن از افسانه ای چند
 ز بحر عشق موج فتنه پیدا است هرا نکودم ز جانان زد ز جان کست
 بگفت ایدوست تیر طعنه تا چند من از دست تو افتادم درین بند
 تو رفتی و مرا همراه بردی بز بسدایخانه عشقه سیردی
 مرا کنار تو کرد آلوده دامن تو اون دیدی آنگه خواسته من
 بدست جور کشندی پایه ای را در آتش سوختی همسایه ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود خیانه زین حوادث بی خبر بود
 نمی خورده غم تنگی و ناهمی نه بوده بسته بندی و دامی
 به میر سیده از هجر و وصلی به آنگه بوده از قص و کمانی
 ترا تا آسمان صاحب ضر کرد مرا مقنون و مست و بی خبر کرد

شما را قصه دیگرگون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و بیوند
 هرا ن گوهر که مژگان تو میسفت
 مرا سر مایه بردند و ترا سود
 بساط من سیه شام تو دیجور
 تو وارون بخت و حال من دگرگون
 تو از د پروز گوئی من ز امروز
 تو کفتی راه عشق از فتنه پاکست
 ترا کرد آرزوی وصل خرسند
 مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
 بی گرتیر زابروی کمان زد
 ترا یک سوز و ما را سوختنهاست
 تو بوسی آستین ما آستان را
 ترا فر سود گر روز سنایهی
 حساب کار ما با خون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان با من هزاران قصه میگفت
 ترا کردند خاکستر مرا دود
 مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشک آمد مرا خون
 تو استادی درین ره من نو آموز
 چه دیدم پرنگاهی خوفناکست
 مرا هجران گسست از هم رک و بند
 ترا رجور کرد اما مرا کشت
 ترا بر پای و ما را بر سر آمد
 ترا بر جامه و ما را بجان زد
 ترا یک نکته و ما را سخنهاست
 تو بینی ملک تن ما ملک جان را
 مرا سوزاند عالم سوز آهی



ذره

شنیده اید که روزی بچشمه خورشید
 نرفته نیمرهی باد سرنگوانش کرد
 گهی رونده سبحایی گرفت چهره مهر
 هزار قصره باران حکید بر رویش
 برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
 سبکقدم شده دید بس گرانجانی
 گهی هوا جویم عشق گشت طوفانی
 جفا کشید بس از رعد و برق نیسانی

که تا رسید به آن بزمگاه مورانی
ملول گشت سرا جوام زان هوس رانی
بدوخت دبدۀ خود بین ز فرط حیرانی
در این فضا که ترا میکند نگهبانی
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بس است ایمنی کشور سلیمانی
تو از وزیدن بادی ز کار در مایی
به مشکل است که آسان شود با سایی
هزار قرن اگر درس معرفت خوایی
بدانی از همه رازهای پنهایی
وگر بدانش و فضل او ستاد لقمانی
به خلوت احدیت رسید توایی
چه نیک در نگری در کمال نقصانی
بیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
که مینمود تحمیل به ریج دهقانی
بجز فغان و در مادن و شیمی
جو ذره یزده و رسه را میدای

هزار گونه بلندی هزار پستی دید
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاککی
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
بذره گفت فروزنده مهر کاین رمز بست
بتخت و تاج سلیمان چکار مورچه را
من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم
به مقصد است که گردد عیان ز بیمه راه
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
پوئی از همه راههای تیره و نار
اگر بعقل و هنر همسر فلاتونی
بآسمان حقیقت بهیچ پر پیری
در آن زمان که رسی عاقبت بحد کمال
گستود گوهری عقل گیر چه بس کانیها
ده جهان اگر ایدوست دهخدا ای نداشت
بلند خیز مشو زانکه حاصلی نبری
بکوی شوق گذاری نمیکنی پروین

❦

ز ر و خفاش

نخیده ذره ، خفاش می گفت
حسرت آفتاب آفتی است

در ساعت که حتم روز میخفت
که ای تاریک رای این گمراهی چیست

اگر ما هم و گر روشن سهیلم
 اگر گل رست و گر با قوت شد سنک
 چرا باید چنین افسرده بودن
 بینی گر برون آئی یکی روز
 فروغ آفتاب صبحگاهی
 نباید ترك عقل و رای گفتن
 بیاید دلبری زیا گزیدن
 براه عشق کردن جست و خیزی
 ز يك نم او فتادن غرق گشتن
 مرا همواره با خور گفتگوهاست
 چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
 ترا اگر نیز میل تا بنا کی است
 چسود از انزو او ظلمت ایدوست
 بگفت آخر حدیث چشمه نور
 مرا چشمیست بس تاریك و نمناك
 از ان روزم که موش کور شد نام
 ترا آنانکه نزد خویش خواندند
 تو از افلاك میگوئی من از خاك
 ز خط شوق ما را دور کردند
 از ان رو تیرگی را دوستارم
 خیال من بود خوردی و خوابی
 ترا! فروزد آن چهر فروزان
 چه خورشید دشمن آزادی من
 شوم گر با خیالش نیز توأم

تمام این شمع هستی را طفیلیم
 یکی رونق گرفت از خور یکی رنگ
 بصبح زندگانی مرده بودن
 تجلیهای مهر عالم افروز
 فرو شوید ز رخسارت سیاهی
 بشب گشتن بگاہ روز خفتن
 در و دیدن جهان یکسر ندیدن
 بشوق وصل صلحی یا ستیزی
 ز بادی جستن از دریا گذاشتن
 بدین خردی دلم را آرزوهاست
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان
 نظر چون من بیوش از هر چه خاک است
 بلندی خواه را پستی نه نیکوست
 چه میگوئی به پیش مردم کور
 چه خواهم دیدن از خورشید و افلاك
 سیه روزیم روزی کرد ایام
 مرا بستند چشم آنگاه رانند
 مرا آلوده کردند و ترا پاک
 شما را همنشین نور کردند
 که چشم روشنی دیدن ندارم
 چه غم گر نیست یا هست آفتابی
 مرا هر دم ز ند بردیده پیکان
 رخ دشمن چه تاریك و چه روشن
 نهم ز اندیشه چشم خویش بر هم

مرا عمری بتاریکی پریدن
 شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
 به از يك لحظه روی مهر دیدن
 ولی من موش کور را و آفتاب است
 تو خود درو شندل و صاحب نظر باش
 چسود از بند نا بیناست خفاش



رنج نخست

خلید خار درشتی پای طفلی خرد
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
 هنوز نیک و بد زندگی بدقت عمر
 زبای چون تو در افتاده اند بس طفلان
 ندیده زحمت رفتار ره نیا موزی
 دی که سخت ز هر غم تبید شاد نماید
 ز عهد کودکی آمادهٔ بزرگی شو
 بچشم آنکه درین دشت چشم روشن بست
 چه زخم کارگر آمد چه سر چه سینه چه پای
 هزار کوه گرت سدره شوند بر و
 بهم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست
 ز خار حادثه نیه وجود خالی نیست
 نخوانده ای و بچشم تو راه و جاه یکی است
 نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت کیست
 خطا نکرده صواب و خطا چه دانی چیست
 کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نریست
 حجاب ضعف چه از هم گسست عزم قویست
 تقاوتی نکنند کرده است چه یا بیست
 چه سال عمر تبه شد چه يك چه صد چه دو است
 هزار ره گرت از یا در افکنند با است



روح آزاد

توجه زری ای روان تا بنات
 چند به شی بسته زندان خاست

بحر مواج ازل را گوهری
 واگذار این لاشهٔ ناچیز را
 زرکانی را چه نسبت با سفال
 با خرد صلحی کن و رائی بزن
 هیچ باکی همچو تو پاکیزه نیست
 تو یکی نابنده کوه هر بوده
 تو چراغ ملک تاریک تی
 از نظر پنهانی از دل نیستی
 محبس تن بشکن و پرواز کن
 تا بینی کآنچه دیدی ماسواست
 تا بدانی صحبت یاران خوشست
 تا به بینی کعبهٔ مقصود را
 تا نمایندت به هنگام خیرام
 تا بیاموزند اسرار حقت
 با تو پنهان از تو چون و چندهاست
 چند در هر دام باید گشت صید
 چند از هر تیغ باید باخت سر
 مرغ اندر بیضه چون گردد پدید
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
 که پرد آزاد در کھسارها
 گساره بر چینه‌ساز با می دانه ای
 جست و خیز طائران بیند همی
 بینوائی مهسرهٔ نابنده داشت
 خیره شد فرجام زان جلوه گری
 گوهر تحقیق را سوداگری
 در نورد این راه آفت خیز را
 شیرجنگی را چه خویشی با شغال
 کژدم تن را بسر پائی بزن
 گوش هستی را چنین آویزه نیست
 رخ چسرا با نیرگی آلوده
 در سیاهی ها چومهر روشنی
 کاش میگفتی کجائی کیستی
 این نخ پوسیده از پا باز کن
 تا بدانی خلوت پاکان جداست
 گیر و دار زلف دلداران خوشست
 بر گشائی چشم خواب آلود را
 سیر گاهی خالی از صیاد و دام
 تا کنند از عاشقان مطلق
 عهدها میثاقها پیوندهاست
 چند از هر دیو باید دید کید
 چند از هر سنک باید ریخت پسر
 گوید اینجا بس فراخ است و سپید
 عالمی بیند همه بالا و پست
 که چمد سرمست در گلزارها
 سر کند خوش نعمهٔ مستانه ای
 فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
 کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
 بردش از شادی بسوی گوهری

گفت این لعلست از من میخوش
 رو که این ما را نمی آید بکار
 دکه خر مهره جای دیگر است
 بر تری تنها بر نک و بوی نیست
 تا نداند دخل و خر جش چند بود
 چشم جان را بی نگه دیدارهاست
 گفت سنگست این چه خوانی گوهرش
 گر متاعی خوبتر داری بیار
 تحفه گوهر فروشان گوهر است
 آینه جان از برای روی نیست
 هیچ بازرگان نخواهد برد سود
 پای دل را بی قدم رفتارهاست



روح آزوده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 بلای فقر تمه خسته کرد و روح بکشت
 کسی بمش من اندر نبرد گاه جهان
 گرسنه بر سر خوان فک نشستم و گفت
 بخلق داد سرافرازی و مرا خواری
 بد هر هیچکسی مهر بان نشد با من
 خوشی نیافتم از روزگار سقله دمی
 بخنده پیر خرد مند گفت تند مرو
 چه بنگری همه سر رشته ها بدست قضاست
 ودیعه ایست سعادت که رایگان بخشند
 دل ضعیف بگرداب افس دون مقنن
 چه دستگاه جوانیت هست سودی کن
 ز بازویت نر بودند تا توانائی
 بروزگار مرا روی شادمانی نیست
 بمرک قانم آن نیز رایگانی نیست
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
 که خیرگی مکن این بزم میهمانی نیست
 که در خورتوا ازین به که میستانی نیست
 مرا خبر زره و رسم مهر بانی نیست
 ازان خوشم که سنجی است جودانی نیست
 که پرنگاه جهان جای بدعنانی نیست
 ره کزیز ز تقدیر آسمانی نیست
 درین معامله ارزانی و گراننی نیست
 غریق افس غریقی که وارهانی نیست
 که هیچ سود حوسره، یه جوانی نیست
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست

بملك زندگى ايد دوست رنج بايد برد
 من و تو از پى كشف حقيقت آمده ايم
 بد فتر كل و طومار غنچه در گلزار
 بنای تن همه بهر خوشى نساخته اند
 زمرك وهستى ما چرخ رازيان نرسد
 دلى كه مرد سزاوار زندگانى نيست
 از اين مسابقه مقصود كامرانى نيست
 بجز حكايه آشوب مهرگانى نيست
 وجود سر همه از بهر سرگرانى نيست
 سپهر سنگدل است اين سخن نهانى نيست

✽

روپاه نفس

ز قلعه ما كيانى شد به ديوار
 ز چشمش برد وحشت روشنائى
 ز روز نيكيبختى ياد ها كرد
 فضاي خانه و باغش هوس بود
 ياد آورد زان اقليم ايمن
 نهان با خويشتن بس گفتگو كرد
 كه تدبير احوالى زبون داشت
 ياد آورد زان آزادگشتن
 نمودن ره روان خرد راراه
 زد نبال نو آموزان دو پيدن
 گشودن پر ز بهر سايبانى
 بكار از كودكان پيش او فنادن
 برو به لابه كرد از عجز كاي دوست
 منه در رهگذار خون منى دام
 بناگه رو بهى كردش گرفتار
 بزد بال و پرازمى دست و پائى
 در آن در ماندگى فر ياد ها كرد
 چه حاصل خانه دور از دسترس بود
 ز كاه و خوا بگناه و آب و ارزن
 در آن يكدم هزاران آرزو كرد
 بجاي دل بيريك قطره خون داشت
 ز صحرا جانب ده باز گشتن
 ز هر پراهه و ره بودن آگاه
 شدن استاد درس چينه جيدن
 نخفتن در خيال ياسباني
 ر موزكار شان تعليم دادن
 ز من چيزى نيابى جز بر و پوست
 مكن خود را بر اى هيچ بد نام

گرفتم سینه تنگم فتردی
 ز مادر بی خبر شد کودکی چند
 یکی را کودکی همسایه آزد
 ضعیف دیوانه است با وی بر بسائی
 هوا و حرص و مستی خواه تا شدند
 دچار زحمتی تا صید آزی
 مباحث اینگونه بی پروا و بدخواه
 چه کردی هرزه در هر رهگذاری
 بگمت از تیره دل به هرزه کردیم
 ز روز خریدیم خصلت چنین بود
 گرم سر پنجه و دندان بود سحت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 حومن رو باه و صیدم ما کیانست
 بسی مرغ و خروس از قریه برده
 حدیث اتحاد مرغ و روباه
 چه غمگر نیتم بد یا که نیکوست
 تو خود دادی بساط خویش بر باد
 تو مرغ خانگی رو باه ضرار
 اسیر روبه نفس آن جنایم
 بهای زندگی زین بیشتر بود
 منه بردست دیوانه از سادگی دست
 مکن بی فکرتی تدبیر کاری
 بوقت شحم گاون در گرو بود

مرا کشتی و در يك لحظه خوردی
 تبه گردید عمر مرغی چند
 یکی را اگر به آن يك را سگی برد
 چه خوردی باز فردا ناشتائی
 سیه کار ندد در هر جا که باشند
 اگر زین دام رستی بی نیازی
 بسا گردد شکار گرگ و روباه
 دهی هر دم گلوئی را فشاری
 درین ره هر چه فرمودند کردیم
 دلی روئین بزیر پوستین بود
 مرا این مایه بود از کیسه بخت
 یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زیانست
 بگردیدها بسی دندان فتردم
 بود چون تقق آتش و کاه
 همینم اقتضای خاقت و خوست
 تو افتادی که کار ز دست افتاد
 تو خواب آورد و زد جرخ پیدار
 که گوئی بر شکسته ما کیایم
 اگریت دیبده صاحب ضرر بود
 گناهین دست را بگرفت و شکست
 که خواهد هر قسمی و دونه روی
 چه باز آوردیش وقت درو بود



روش آفرینش

سخن گفت با خویش دلوی بنخوت
 ز سعی من این مرز گردید گلشن
 نیا سودم از کوشش و کار کردن
 بر آشت بروی طناب و چنین گفت
 نه از سعی و رنج تو کز زهت ماست
 شنیدند نا که درین بحث پنهان
 که آسان شمردید این رمز مشکل
 دبیران خلقت درین کهنه دفتر
 اگر دست و بازو نکوشد شما را
 ز باران تنها چمن گل نیارد
 بهر جا چراغی است روغنش باید
 اگر خون نگردهد نماند و ریدی
 یکی کشت تا که یکی چید انگور
 بکوه از نمینافت خورشید تا بان
 نشستند بسیار شب خار و بلبل
 برای خوشیهای فصل بهاران
 ز آهودل از مطبخی دست سوزد
 بسی کارگر باید و کار پروین

که بی من کس از چه نوشیده آبی
 ز گلبرگ بوشید کلبن نیایی
 نصیب من آمد ایاب و ذهابی
 به خیره بستند بر تو طنابی
 اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
 ز دهقان پیر آشکارا عتابی
 نکردید نیکو سؤال و جوابی
 نوشتند هر مبحثی را کتابی
 چه رأی خطا و چه فکر صوابی
 بیاید نسیم خوش و آفتابی
 بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر گل نروید نباشد گللابی
 یکی ساخت زان سر که ای یا شرابی
 بمعدن نمیبود لعل خوشابی
 که تا غنچه ای در چمن کرد خوابی
 خزان و زمستان کنند انقلابی
 که تا گردد آماده روزی کبابی
 در آبادی هر زمین خرابی



زاهد خود پین

آن نشیدید که در شیروان
 زنده دلی عالم و فرخ ضمیر
 نام نکویش علم افراخته
 همقدم تا جوران زمین
 مسئلت آموزد پیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مرد رهی خوش روشن و حق پرست
 جایگهش کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه بشتا فقی
 کسور در آن بادیه بینا شدی
 خلق بر او دوخته چشم نیاز
 شب شدی از دیده نمان روز وار
 روز بعزتگه خود تا ختی
 صبحدمی روی زمرده نهفت
 ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد
 حلقه بدر کوفت زنی بی هوا
 از چه شد این نور بظلمت نمان
 از چه بر این جمع در خیر بست

بود یکی زاهد روشن روان
 مهر صفت شهرتش آفاق گیر
 نوسن زهدش همه جا تا خسته
 همنفس حضرت روح الامین
 نیش آرایش مینوی پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شبش سبحة طاعت بدست
 طعمه اش از بیخ درختان شده
 مرده بسیار بدان مرزو بوم
 عارضه نا کفته شفا یافتی
 عاجز بیچاره تو ناشدی
 او بسوی دادگر کار ساز
 در کمر کوه بزندان غار
 با همه گس نرد کرم با ختی
 هر دُر طاعت که توان سفت سفت
 گرد ز آئینه دل پاک کرد
 گفت که در نیجوره و خوار هم دو
 از چه بر حیر ز ما، گهت
 اینهمه افتاده بدید و نشست

از چه دلش میل مدارا نداشت
 ای پدر پیرز چین آمدم
 نور تو رهبر شدوره یا قسم
 روز بچشم همه کس روشنت
 گرزره لطف نگاهم کنی
 گرزره لطف نگاهم کنی
 ساعتی ای شیخ نیا سوده ام
 دیده به بی دیده فکندن خوش است
 پیر بدان لا به ندا اعتبار
 تا که سر از سجده شکران گرفت
 گفت که این سجده و تسبیح چیست
 رنج تو در کار که بندگی
 زان همه سرمایه ترا سود کو
 نوبت از خلق گسستن نبود
 سست شد این پایه و فرصت شتافت
 عجب سمند تو شد و ناختی
 دامت از اخگر پندار سوخت
 رشته نبود آن که تو میتافتی
 سودگر نفس به بازار شد
 راهروانی که بره داشتی
 آنکه درش روزگرم بسته بود
 نفس تو خون خود سرو محتاله سد
 طاعت بی صدق و صفا هیچ نیست
 از چه سر همسری ما نداشت
 از بلد شك به یقین آمدم
 نام تو پرسیدم و بشتافتم
 لیک شب تیره بچشم منست
 فارغ ازین حال تبا هم کنی
 بساد صفت بادیه پیموده ام
 خار دل سوخته کندن خوش است
 گریه همی کرد چو ابر بهار
 دیو غرورش ز کربان گرفت
 بر تو و کردار تو باید گریست
 گشت تپی دستی و شرمندگی
 نار قماشت چه شد و بود کو
 گاه در صومعه بستن نبود
 کم شد و دیگر توانیش یافت
 رفتی و بار و بنه انداختی
 آن همه گل زاتش يك خار سوخت
 جامه نبود این که تو میبافتی
 گوهر بست تو پدیدار شد
 بردر خویش از چه نگهداشتی
 قفل در حق توانند گشود
 زهد تو چون گفرد و صد ساله شد
 این همه جز روی وریا هیچ نیست



میبید و میمان

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
 رسید بر پرش از دورا و کی جانسوز
 شکسته شد پرو بالی زار گشت تنی
 گذشت بر در آن لاله شامگه زاغی
 برفت خروخس آورد و سایابی ساخت
 هزار گونه ستم دید تا برون و بام
 ز جویبار بمنقار خویش آب ربود
 گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
 بر د آن همه بر جفا که تا روزی
 بزاع گفت چه سبت سبیدر بسیه
 بگفت نیت ما اتفاق و بکرگی است
 ترا چو من بدل خرد مهر و بیوند بست
 صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
 غرض گستردن قفس سعادتست بجهد

پیام لانه یار است پر ولی نپرید
 مبرهن است کازان طعنه بردنش چه رسید
 گسست رشته امیددی ورگی بدرید
 ضییب گشت چه رنجوری کبوتر دید
 برای راحت بیمار خویش بس کوشید
 ز بر گهای درختان سبز پرده کشید
 پیاغ کرد ره و میوه ز شاخی چید
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
 ز درد و خستگی ورنج درد مند رهید
 ترا بیاری بیگمگان چه کس ضیید
 تقاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
 مرا بسان تو در تن رگ و بی است و ورید
 چه بیم گر که قدیمه است عهدیه که جدید
 زمان کار نباید بکنج خانه خزید
 چه فرق گیر ز سرخ و گراهن است کبید

*

سختی و سختپنا

فکندن بکشت امیدى شرارى
 جفا دیدن از آب و گل روزگارى
 نشستن بدریوزه در رهگذارى
 بگرگی سیه دل بتاریک غارى
 سوى ناکسى بردن از عجزگارى
 نشان دادن بدل نوك جانسوز خارى
 نه جستن پناهی نه دیدن کنارى
 بهر جا برون بودن از هر شمارى
 ز مردم کشى خواستن زینهارى
 ز بادى یریشان شدن چون غبارى
 ز دمسازى یار ناسازگارى

نهفتن بعمرى غم آشکارى
 پناى نهالى که بارى نیارد
 بزم فرومایگان ایستادن
 ز بیم هژبران پناهنده گشتن
 ز سنگین دلى خواهش لطف کردن
 بجای گل آرزوئى و شوقى
 بدریا در افتادن و غوطه خوردن
 زبون گشتن از درد و محروم ماندن
 شنیدن ز هر سفله حرف درشتى
 باهى پراکنده گشتن چو کاهى
 بسى خوشتر و نیک تر نزدانا

*

معرفه نهم

که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
 چه او فتاده که از خلق میشوی پنهان
 کسى بجز تو نکر دست درخرا به مکان
 بسى بلند بنا قصر و زرنگارایوان
 چرا بملك سیاهی سیه کنی وجدان

بیجغد گفت شبانگاه طوطى از سرخشم
 چرا ز گوشه عزلت برون نمى آئی
 کسى بجز تو نبستست چشم روشن بین
 اگر بجانب شهرت گذر فتد بیذی
 چرا ز فکرت باطل نژند داری دل

بین چگونه بسر میرند وقت و زمان
 گهت بدست نشاتند و گاه برداهان
 ترا ضمیر بد اندیش و الکنست زبان
 نخورده ایم بسان تو هیچگه غم دان
 ز نیم در چمنی تازه هر نفس جولان
 ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
 بشوی گرد سیاهی زدل نه ای شیطان
 جو مرده ای بزستان و فصل تابستان
 گرسنه خواب مکن چون شغال بی دندان
 بزرك باش و میاموز خصلت دونان
 سیه دلی جو تو هرگز نداشت بخت جوان
 که کار سخت ز کار آگهی شدت آسان
 بیا بیخانه ما باش یکشبی مهمان
 تو بد شدی که شدند از خو بتر دگران
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
 گهم بخانه نگهداشتند و گه بدکان
 کمال جوی و سعادت چه خواهی از نقصان
 هماده می توان زیست غمگن و حیران
 ز سوز بیگه خود خلق را مکن گریان
 ز فال شوم تو بس خانمان که سرویران
 جو بلبلان بکدامین حمن پریدی هان
 ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان
 تقا و تیسست میان من و دگر مرغان
 ز ما گذشت جو برق و نگه نداشت عنان

ز طائران جهان دیده رسم و راه آموز
 اگر که همچو منت میل برتری باشد
 مرا نگر چه نکورای و نغزگفتار
 بما هماره شکر داده اند نوبت یاجت
 بزیر بر جو تو سری سبب نهان نکنیم
 بهل که عمر تلف کردنت تنهائی
 پوش چشم ز بیغوله نیستی رهن
 نه با خبر ز بیاری نه آگهی ز خریف
 بکنج غار مخز همچو گریه بی چنگل
 بموش مرده میالای پنجه و منقار
 پرو زگسار جوانیت ماتم پیری است
 جهان بخو بشتن ایدوست خیره سخت مگیر
 برو بسیرگهی تازه صبحگاهی خوش
 تو چشم عشق بستستی که در حه افندی
 فضیلت و هنر ای بی هنر نمود مرا
 مرا ز عاج و زر و سیم ساختند نفس
 ز خویش بی سبب ای تیره دل چه میگاهی
 همیشه می توان رفت بیخود و فارغ
 ز ناله های غم افزای خویش جان مخراض
 ز بانگ زشت تو بس آرزو که گشت تباه
 جو طوطیان چه سخن گفتی و شنیدی هین
 جواب داد که بر خیره شوم خواننده
 عجب مدارگرم شوق سیر گلشن نیست
 سمندد و لوت گیتی که جانب همه تاخت

ولی نه بوم سیه روز مرغکی خوشحوان
 برای همچو منی شوره زار شدشایان
 نداد دیده ما را نصیب جز ییکان
 نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
 نچید طائر آگاه چینه از هر خوان
 چرا دهم گر انما به وقت را ارزان
 به از پریدن ییگاه و داشتن غم جان
 که صحن تنک همانست و بام تنک همان
 چه خوشدلیست در آبادیدن زندان
 چه غم بچشم تو گر بیهشیم یا نادان
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 بمیهمانیم ای دوست هیچگاه مخوان
 که بوم را نه ازین خوشدلی بود نه ازان
 که همچو دور جهان سست عهد بود انسان
 نه خواهی ماند و بانو نه شکر و انبان
 بر هگدر بکشندت بصد ستم طفلان
 نه زشت ماند و نه زیاده را ز گشت عیان

خوشت نعمه مرغی بساحت چمنی
 فروغ چهر گل آن به که بلبلان بینند
 هرا نکسی که نورا ییک نیکیختی گشت
 بسوخت خانه ما زاتش حوادث چرخ
 نکرد رهرو عاقل بهر گذر که خواب
 چسود صحبت شاهان چه نیست آزادی
 بر نیج گوشه نشینی و فقر تن دادن
 قفس نه جز قفس است از چه سیم وزر باشد
 در آشیانه ویران خویش خرسندیم
 هزار نکته بما گفت شبر و گردون
 بنزد آنکه جو من دوستدار تاریکیست
 مسرا از صحبت بیگانگان ملال آید
 تو خود گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام
 بعهد و یکدلی مردم اعتباری نیست
 ز راه تجربه گر هفته ای سکوت کنی
 بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
 نه جغد رست و نه طوطی جو شد قضا شاهین

طیب دهر نیا موخت جز ستم پروین
 بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان



سهر و سنك

<p>یکی را بسر کوفت روزی بمعبیر به پیچید و کردید چون مار خنجر دریدند دیوانه را جامه در سر که این يك ستمدیده بود آن ستمگر بسی یاوه گفتند هر يك بمحضر جز این نیست بدخواه را مزد و کبفر که تهرین برین قاضی و حکم و دفتر که دارد سری از سر من تهی تر ز دیوانگاننش چه امید دیگر که کوبند با سنك دیوانه را سر</p>	<p>نهان کرد دیوانه در جیب سنگی شد از رنج رنجور و از درد نا لان دویدند جمعی پی داد خواهی کشیدند و بردندشان سوی قاضی ز دیو به و قصه سر شکستن بگفتا همان سنك بر سر زیندش بخندید دیوانه زان دیورائی کسی میزند لاف بسیار دانی گر آیند با علق و زایان گیتی نشستند و تدبیر کردند با هم</p>
--	---



سعی و عمل

<p>که با پای ملخ میگرد زوری وزان بارگران هر ده خمیدی زهر کردی پریدی چون پر گناه که کار آگاه اندر کسار مشکل</p>	<p>براهی در سلیمان دید موری بزحمت خویش را هر سو کشیدی زهر کردی برون افتادی از راه چنان در کار خود بگرفت و بگدلی</p>
--	---

چنان بگرفته راه سعی در پیش
 نه اش پروای از پای او فتادن
 بتندی گفت کسای مسکین نادان
 مرادر بارگاه عدل خوانهاست
 پیا زین ره بقصر پادشاهی
 بخار جهل پای خویش میخراش
 ز ماهم عشرت آموز و هم آرام
 چرا باید چنین خونا به خوردن
 رهست اینجا و مردم رهگذارند
 مکش بیهوده این بارگران را
 بگفت از سور کمتر گوی با مور
 چه اندر لانه خود پادشاهند
 برو جائیکه جای چاره سازیست
 نیفتد با کسی ما را سروکار
 بجای گرم خود هستیم ایمن
 چه ما خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا امید را احتیاست زین رنج
 مرا یکدانه یوسیده خوش تر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی گه پایت را ببندند
 گه تدبیر عاقل باش و بینا
 بکوش اندر بهار زندگانی
 حساب خود نه کم گیر و نه افزون
 گر زین شهید کوه داری انگشت
 که فارغ کشته از هر کس جز از خویش
 نه اش سودای کار از دست دادن
 چرائی فارغ از ملک سلیمان
 بهر خوان سعادت میهما نهاست
 بخور در سفره ما هر چه خواهی
 برآه نیکبختان آشنا باش
 چو ماهم صبح خوشدل باش و هم شام
 تمام عمر خود را بار بردن
 مبادا بر سرت پائی گذارند
 میازار از برای جسم جان را
 که مورانرا قناعت خوشتر از سور
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که ما را از سلیمان بی نیاز است
 که خود هم توشه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تاراج بهمن
 بحکم کس نمیگردیم محکوم
 من این پای ملخ ندهم بصد گنج
 زد بهیم و خراج هفت کشور
 ز مور آموز رسم برد باری
 مکن کاری که هشیاران بچندند
 ره امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایه پیری جوانی
 منه پای از گلیم خویش بیرون
 نکو بد هیچ دستی بر سرت مشت

چه در کار و چه در کار آزمودن
 هر آن موری که زیر پای زوریست
 باید جز بخود محتاج بودن
 سلیمانست کاندرا شکل موریست

*

سفر اشک

اشک صرف دیده را گردید و رفت
 بر سیه تیره هستی دمی
 گره در پای وجودش جای بود
 گشت اندر چشمه خون ناپدید
 من چه از جور فلک بگریسته
 رجعتی ما را نبود اندر میان
 ز دل زاسوه گرد آلود گشت
 موج و سید و فتنه و آتوب خاست
 همچو شبنم در گلستان وجود
 مدتی در خانه دل کرد جای
 رمز های زندگانی را نوشت
 شد چه از پیچ و خم ره با خبر
 جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
 عقل دور اندیش با دل هر چه گفت
 تلخی و شیرینی هستی جستید
 قاصد معشوق بود از کوی عشق
 اوفتاد اندر ترازوی قضا

اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 عاقبت یک قضیه خون نوشید و رفت
 قیمت هر قضیه را سنجید و رفت
 بر من و بر گریه ام خندید و رفت
 کس نمیداند چرا رنجید و رفت
 دامن پاکیزه را بر جید و رفت
 بحر ضوفایی شد و ترسید و رفت
 بر گل رخساره ای تابید و رفت
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 دفتر و طومار خود بیچید و رفت
 مقصد تحقیق را پرسید و رفت
 میوه ای از هر درختی حید و رفت
 گوش داد و جمله را بستید و رفت
 از حوادث به خبر گردید و رفت
 چهره عشق را بوسید و رفت
 کسان میگفتند چند رزید و رفت



سندباد رزمی

که از ملال نمردی چه خیره سر بودی
 ز عیب خویش تو مسکین چه بی خبر بودی
 سیاه روز و سیاه کار و بد گهر بودی
 نشسته بودی و پیمزد کارگر بودی
 گهی ز جهل گرفتار شور و شر بودی
 دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
 نه هیچ با خبر از شب نه از سحر بودی
 نمینمود تو خود گر ستیزه گر بودی
 همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
 چه بودی ار که مرا قدرت سفر بودی
 رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
 چو ما سفید و نکورای و نامور بودی
 تو نیز همچو من ایدوست بهنر بودی
 تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
 تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
 بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
 میان شعله جانسوز تا کمر بودی
 مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
 بدان سیه خود گرت نظر بودی
 اگر تو تیره دل از من سپید تر بودی

بکنج مضبح نار یک تا به گفت بد یک
 ز دوده پشت تو مانند قیر گشته سیاه
 همی به تیرگی خود فرودی از پستی
 نماء عمر درین کارگاه زحمت و رنج
 گهی ز عجز جفای شرار میبردی
 دمی ز آتش و آبت ستم رسید و بلا
 نه لحظه ای ز هجوم حوادث آسودی
 ستیزه گر ملک ای تیره بخت با تو ستیز
 ز ما نه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
 به پیش چون تو سیه روی بد دل که فکند
 ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیاهی
 درین بساط سیه گر نمیگشودی رخت
 جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
 جفای آتش و هیزه نه بهر من تنهاست
 من و تو ساک یک مقصدیم در معنی
 اگر ز فکر تو میزاد رای نیک تری
 مگر بیاد نداری که دوش وقت سحر
 نمی نشستی اگر نزد ما درین مطبخ
 نظر بعجب در آلودگان نمیگردی
 من از سیاهی خود بس اسول میگشتم



تنب

شباهنگام کاین فیروزه گلشن
 غزان روز پنهان گشت از بیم
 روان شد خار کن با یشته خار
 بکنج لانه مور آرمگه ساخت
 بر سه و راه دیرین داد چوپان
 کبوتر جست اندر لانه راحت
 جهان را سوک بگرفت و شباهنگ
 زمان خفتن آمد ماکیان را
 پاد از دست مرد که رگر کار
 هم افسونگر رهائی یافت هم مار
 لحاف پیرزن را پارگی ماند
 بیار امید صید آسوده در دام
 دروگرداس خود بنهاد بر دوش
 عسس پیدار ماند آری چه نیکوست
 پیام خلق بر شد دزد طرار
 ز بی خوابی تکایت کرد بیمار
 بدوشیدند شیر گوسفندان
 خروش از جانب میخانه برخاست
 ز تازیکی زمین بگرفت سپر

ز انوار کواکب گشت روشن
 بلك شب برون آمدن ممکن
 بحسته دست و پا و پشت و گردن
 شده آزرده از دانه کشیدن
 در آغل گوسفندان را نشیمن
 زغن در آشیان بنمود مسکن
 بسان سوکواران کرد شیون
 نجیده ماند آن پاشیده ارزن
 که شد پیگه وقت کار کردن
 هم آهنگر بی سود و هم آهن
 که توانست سخ کردن بسوزن
 بتوق شادی روز رهیدن
 تبرزن رخت خود پوشید بر تن
 برای خفتگان بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهزن
 که شد نزدیکت رنج شب خفتن
 بی سودند گ و و گ و آهن
 ز بس جام و سودر هم شکستن
 ز انجم آسمان بر بست جوشن

زمشرق گشت ناهید آشکارا
 شهاب ناقب از دامان افلاک
 بنات النعش خونین کرده رخسار
 ثوابت جمله حیران ایستاده
 بکنج کلبه تاریک بختان
 بر آمد صبحدم مهر جهاتاب
 فرو شستند چین زلف سنبل
 ز سر بگرفت سعی ورنج خود مور
 نماند توسنی و راهواری
 بدین گونه است آئین زمانه
 پدید آرد گهی صبح و گهی شام
 در بغا کاروان عمر بگذشت
 ز کیر و دار این دام بلاخیز
 اگر نیک و اگر بد گردد احوال
 دهد این سود گرای دوست ما را
 بدانش ز نك ازین آئینه بردای
 چو اسر ائیلیان کفران نعمت
 کتاب حکمت و عرفان چه خوانی

چه تابنده گهر از تیره معدن
 فرو افتاد چون سنك فلاخن
 ز مویه کردن و از موی کردن
 چه محکومان بهنگام زلیفن
 فرو تابید نور مه زروژن
 بسان حور از چنك هر یمن
 بیفشاندند کرد از چهر سوسن
 بشد گنجشك بهر دانه جستن
 ز نا همواری ایام توسن
 زمانی دوستدار و گاه دشمن
 گهی ارد بیهشت و گاه بهمن
 ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
 جهان تا هست کس را نیست رستن
 نیفتند چرخه گیتی ز کشتن
 گهی کرباس و گاهی خزا دکن
 بصیقل ز نك را دانی زدودن
 مکن چون هست هم سلوی و هم من
 نخوانده ابجد و حطی و کلمن

حقیقت گوی شو پر وین چه ترسی

نشاید بهر باطل حق نهفتن



شبهاننگ

چه رنگ از رخ روز پر و از کرد
 بساط سپیدی تباهی گرفت
 ره فتنه دزد عیار باز
 نخفته نه مست و نه هتیار ماند
 پرستار را ناکهان خواب برد
 جهان چون دل بت پرستان سیاه
 بختند مرغان باغ و قفس
 نمیکرد دیوانه دیگر خروش
 بجز ریش سیر از کوهسار
 برون آمد از کنج مصبح عجز
 شکایت کنان که ز سر که ز پشت
 بگسترده چون جامه از پیر خواب
 شنیده که کوتاه زمانی نخفت
 بنا لید از ناله مرغ شب
 ندیدیم آسایش از روزگار
 برمی چنین داد مرغش جواب
 بسر منزلی کاینقدر خون کنند
 من از چرخ پیرم چنین تنگدل
 پیر دست فرسوده کاری دهد

شاهنک نالیدن آغاز کرد
 ز مه تابماهی سیاهی گرفت
 عس خسته از گشتن و شب دراز
 نیا سوده گر ماند بیمار ماند
 هماندم که او خفت رنجور مرد
 مه از دیده پنهان و در راه چاه
 شاهنک افسانه میگفت و بس
 نیامد آواز دیگر به گوش
 بجز گریه کودکی شیر خوار
 ز پیری بزحمت ز سر ما بسوز
 جراحی که در دست خود داشت کشت
 سبویی شکست و فرو ریخت آب
 شکسته گرفت و پیراکنده رفت
 که شب نیز فارغ نه به ای عجب
 گهی بانگ مرغست و گه رنج کار
 که ای سالیان خفته بکسب مخواب
 در آن خواب ازادگان چون کنند
 که از ضعف پیران نگردد خج
 پیریش کاهیده بازی نهد

بسی رفته کم گشت ازین راه راست
 عسس کی شود دزد تیره روان
 بهر جا بر افکنده اند این کمند
 درین دخمه هر شب گرفتارهاست
 شب از باغ کم شد گل و خار ماند
 بختن چرا پیر گردد جوان
 فلک در نورد و تو در خوابگاه
 بسی خفته چون روز شد بر نخواست
 تو خود باش این گنج را یا سبان
 چه دیوار کجوته چه بام بلند
 ره و رسمها رمزها کارهاست
 خنک باغبانی که بیدار ماند
 برهن چرا بگرد کاروان
 تو مد هوش و در شبروی مهر و ماه

*

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد از ره عجب
 روز دعوی چو طبل بانگ زدن
 خستگان را از طعنه جان خستن
 خود سلیمان شدن بروت و جاه
 با در افتادگان ستم کردن
 اندر امید خوشه هوسی
 گمراهان را رفیق ره بودن
 عیب پنهان دیگران گفتن
 بهر يك مشت آرد بر سر خلق
 گویمت شرط نیکنامی چیست
 خاری از پای عاجزی کردن
 خنک آرزو هوس همی راندن
 وقت کوشش زکار و اماندن
 دل خلق خدای رنجاندن
 دیگران را زدیو تر ساندن
 زهر را جای شهد نوشاندن
 هر کجا خرمنیست سوزاندن
 سر ز فرمان عقل بیچاندن
 عیب پیدای خویش پوشاندن
 آسیا چون زمانه گرداندن
 زانکه این نکته بایدت خواندن
 گردی از دامنی بیفشاندن



شترق پر ابری

نارونی بود به هندوستان
 خاطرش از بندگی آزاد بود
 نه غم آب و نه غم دانه داشت
 نه گله اش از فلت نیلقام
 از همه بیگانه و از خویش نه
 عاقبت آن مرغک عزلت گزین
 گفت بهار است و همه دوستان
 من نه بهار و نه خزان دیده ام
 چند کتم خانه درین نارون
 چند درین لانه شمیم کنم
 نغمه زنه بر سر دیوار باغ
 همغس قمری و بلبس شوم
 رفت به گلزار و بشاخی نشست
 جمله بسر چتر نگارین زده
 زاغچه گردید گرفتارشان
 باغ بکاوید و بهر سوشتافت
 بست دو برده یک دیگر بسر
 گشت دم چون پر آراسته
 زیور طاوس بسر بسته ام
 بال بیاراست پریدن گرفت

زاغچه ای داشت دران آشیان
 جایگهش ایمن و آباد بود
 بود گدا دولت شاهانه داشت
 نه غم صیاد و نه پروای دام
 در دل خردش غم و آشوبش نه
 گشت بسی خسته و اندوهگین
 رخت کشیدند سوی بوستان
 خفته و فرسوده و رنجیده ام
 چند برم حسرت باغ و چمن
 خیزم و پرواز بگاستن کنم
 خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
 شانه کش گیسوی سنبلی شوم
 دید خرامان دوسه ضاوس مست
 طعنه بصورت گری چین زده
 خواست شود بیرو رفتارشان
 تا دوسه دانه پر ضاوس یافت
 گفت مرا کس نشانسد دگر
 کس نخریدست چنین خواسته
 از پر زیبایش به پر بسته ام
 همره ضاوس چمیدن گرفت

دید چه طاوس در آن خود پسند
گفت که ای زاغ سیه روزگار
زیور ما روی تو نیکو نکرد
گر چه پر ما همه پیرایه بود
سیر و خرام تو چه حاصل باغ
هر چه کنی هر چه ببندی به پر
بال و پر عاریتش را بکند
پر تو خالی است ز نقش و نگار
ما و تو را همسر و همخو نکرد
لیک نه بهر تو فرومایه بود
زاغی و طاوس نماند به زاغ
گاه روش تو دگری ما دگر



صاعقه ما ستم اغنیاست

برزگری بند بفرزند داد
مدت ما جمله بمحنت گذشت
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است
دانه جو طفلی است در آغوش خاک
میوه دهد شاخ جو گردد درخت
دولت نوروز نیاید بسی
دور کن از دامن اندیشه دست
هر چه کنی کشت همان بدروی
سبزه بهر جای که روید خوش است
راستی آموز بسی جو فروش
نان خود از بازوی مردم مخواه
سعی کن ای کودک مهمل امید
کای پسر این پیشه پس از من تراست
نوبت خون خوردن و رنج شماست
خرمی مزرعه زاب و هواست
روز و شب این طفل به نشو و نماست
این هنر دایه باد صباست
حمله و تاراج خزان در قفاست
از بی مقصود برو تا تپاست
کار بد و نیک جو کوه و صداست
رونق باغ از گل و برک و گیاست
هست درین کوی که گندم نماست
کر که تو را بازوی زور آزماست
سعی تو بنا و سعادت بناست

تجربه میبایدت اول نه کار
گفت جنین گسای پدرینک رای
پیشه آنان همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه
قوت بخواناب جگر میخوریم
غله نداریم وگه خرمن است
حاصل ما را دگران می برد
ازغه باران و گد و برف و سین
سفره ما از خورن و نان تهی است
گه نبود روغن و گاهی چراغ
زین همه گنج و زر و ملک جهان
همچو منی زاده شاهنشهی است
رنجبر ار شده بود وقت شاه
خرقه درویش ز دره ندگی
ازجه شهان ملک ستای کنند
پای من از چیست که بی موزه است
خرمن امساله ما را که سوخت
در عوض رنج و سزای عمل
چند شود بارکش این و آن
کار ضعیفان زجه بی رونق است
عدل چه افتاد که منسوخ شد
آنکه جو ما سوخته از آفتاب
زنده این گنبد آئینه گون
آنچه که داریم زدهر آرزوست

صاعقه در موسم خرمن بلاست
صاعقه ما ستم اغنیاست
قسمت ما درد و غم و ابتلاست
گر حق آنهاست حق ما کجاست
روزی ما در دهن ازدهاست
همه نداریم و زمان شتاست
زحمت ما زحمت بی مدعاست
قامت دهقان بجوانی دواناست
درده ما بس شکم ناشتاست
خانه ما کئی همه شب روشناست
آنچه که ما راست همین بورباست
لیک دو صد وصله مرا بر قباست
باز جو سب روز شود بی نواست
گه بحاف است و زما بی عباست
ازجه بیت کعبه ترا کشتاست
در تن تو جامة خلقن جراست
ازجه درین دهکده قحط و غلاست
آنچه رعیت شنود سزاست
زارع بد بخت مگر چاره است
خون فقیران زجه رویی بیست
رحمت و انصاف حسرا کیم است
حتم و دشمنی را چه فروغ و ضیاست
آینه حاضر ما بی صف است
آنچه که پینیه زگردون جفاست

قصه زور است نه کار قضاست
 زان ستم و جور و تعدی رواست
 بر صفت غله که در آسیاست
 این لغت از دفتر امکان جداست
 فکر بزرگان همه آزو هواست
 گفته حق را چه ثبات و بقاست
 خدمت این قوم بروی و ریاست
 درد فقیر ای پسرک بی دواست
 مرد غنی با همه کس آشناست
 هر کس اگر یرو و و گریشواست
 دولت حکام ز غضب و ریاست
 اشک یتیمانش گه شب غذاست
 پنجه آلوده ایشان گواست
 آنکه بچشم من و تو یاراست
 کی غم سرمای زمستان ماست
 در طلب و نیت عمری دعاست
 بی خبران را چه خبر از خداست

پسیر جهان دیده بخندید کاین
 مردمی و عدل و مساوات نیست
 گشته حق کنارگران پابمال
 هیچکسی پاس نگهدار نیست
 پیش که مظلوم برد داوری
 انجمن آنجا که مجازی بود
 رشوه نه مارا که به قاضی دهیم
 نبض تهی دست نگیرد طیب
 ما فقرا از همه بیگانه ایسم
 بار خود از آب برون می کشد
 مرده این محکمه اهریمنند
 آنکه سحر حامی شرع است و دین
 لاشه خوراند و به آلودگی
 خون بسی پیر زنان خورده است
 خوا بگه آن را که سمور و خزاست
 هر که بشیزی بگدائی دهد
 تیره دلان را چه غم از تیرگیست

☆

صید پریشان

کهن برزیکری را تازه باغی
 به جان بخشی چو مهر دلنوازان

شنیدم بود در دامان راغی
 پیاکی چون بساط پاکبازان

بچشمه ماهیان سرمست بازی
 صفر قمری و بانگ شب و یز
 بتا کستان شده گنجشخت خرسند
 شده هر گوشه اش نظاره گاهی
 جدا گانه بهر سوراخ و تابی
 یکی پاکیزه رودی 'زیبا بان'
 فروزنده چنان کز جرخ 'انجه'
 چو جان زانو دگیها پانگ گشته
 شنا بنده چو 'یام جوانی'
 رونده روز و شب اما نه 'اش جای'
 چو چشمه پاسبان بخواه ما ند
 چه بنده همچو برق اما نه آتش
 ز کوه آورده در دامن بسی سنت
 بی زری بر گوهر نه می کرد
 نموده غنچه گد خنده آهنت
 گرفته تنگ خیری استرن را
 یکسو ارغوان افروخته روی
 شکفته یاسمین از طیب اسحار
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحر گاهی در آن فرخنده گلزار
 دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
 بزندان حوادث هفته ها مانند
 قفس آرا، گاهی تیره روزی
 پرش پزمرده از خوانا به خوردن

بسزیه طائران در نغمه سازی
 زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
 ز شیرین خوشه خورده دانه چند
 ز هر سنگیش روئیده گیاهی
 بهر کنجی مهبی یا آفتابی
 روان گشته بد'مان گلستان
 گریزنده چنان کز دیو مرده
 به آن پاکسی ندیم خاک گشته
 جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان اما نه 'اش پای'
 جوگیسوی بتان در تاب مانده
 خروشنده چو رعد اما نه سرکش
 چو با قوت و ز مرد گونه گون رنگ
 صباگیسوی سنبل شانه می کرد
 که در گشایش بد بود تبت
 که یکدن میتوان کردن دو تن را
 ز ژاله بسته مر و ارید بر موی
 نهفته غنچه زیر برک رخسار
 همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
 شد ز شوریدگی مرغی گرفتار
 غم انگیزش نو' و سوک آهنت
 ز فصل یمنو آئی نکته ها خواند
 به آه آتشین که شانه سوزی
 تنش مسکین زرنج دام بردن

نه هیچش الفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفتست آرام
 گران آید به کبکان و هزاران
 براو خندید مرغ صبحگاهی
 من ای شوریده گشتم هر چمن را
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش
 سخن ها با صبا و ژاله گفتم
 زهردگون شده هم جوی و هم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 صلازن همجو مرغان سحرگاه
 بگفت ایدوست ما را بیم جان است
 تو سرمستی و ما صید بریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
 تو جز در بوستان جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی یکی نیست
 چه راحت بود در بی خانمانی
 کی این روز سیه گردد دگرگون
 مرا جز اشک حسرت ژاله ای نیست
 جسود از جستن و کردن کشیدن
 کهجا خواهم نهادن زین قفس پای
 چه خواهم خورد غیر از دانه دام
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
 چه خواهم خواند غیر از نغمه غم
 چه گرد آورده ام جز محنت و درد

نه هیچش انس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوداست در دام
 گرفتاری بهنگام بهاران
 که ناکی رخ نهفتن در سیاهی
 شنیدم قصه هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایت ها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه تر
 بکوه و دشت مرغان نغمه خوانند
 که صبح ز ندگی شام است ناگاه
 کهجا آسایش آزادگان است
 تو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
 نظر چون من بدین زندان نکردی
 گرفتاری و آزادی یکی نیست
 چه دار و داشت درد نا توانی
 چه ندیریم بود زین حبس بیرون
 بجز خونابه دل لاله ای نیست
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 چه خواهم دید زین حصن غم افزای
 چه خواهم بود جز تیره سر انجام
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
 چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم
 چه خواهم برد زی یاران ره آورد

در و باه قفس باه و درم شد
 اگر در طرف گلشن میهمانی است
 کسی کاین خانه را بنهاد بنیاد
 ترا بگشود پای و با همان دست
 ترا هم نعمت و هم ناز دادند
 پرم کنند و عریانی پرم شد
 برای ظائران بوستانی است
 مرا بست و شمارا کرد آزاد
 پروبال مرا بیچاند و بشکست
 مرا سوی قفس پرواز دادند

*

طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان
 خواجه شد در دام مهرش پای بند
 در کنار او نشستی صبح و شام
 تا شد آن ضوضی برای سودگر
 هر زمانش زیر پا شکر فشانند
 بزم خالی شد شبی از این و آن
 گفت سوداگر بطوطی کای عزیز
 چونکه امشب خانه از مردم نهی است
 نوبت ک ما راست اهل کار باش
 دخمه بسیار است این ویرانه را
 چون نگهبانان بپوش کن نظر
 طوطیک پر کرد زان گفتار گوش
 سودگر خفت و ز شب پاسبی گذشت
 بر فکند از گوشه ای دزدی کمند
 طوطی زیبا خرید از دوستان
 دل ز کسب و کار خود یکباره کند
 نه نصیحت گوش کردی نه پیام
 هم رفیق خانه هم یار سفر
 گاه بردوش و گهی بر سر نشاند
 خانه ماند و طوطی و بازارگان
 خواب از من برده ادراک و تمیز
 خفتن ما هر دو شرط عقل نیست
 من چه خفته ساعتی بیدار باش
 پاسبانی کن یت امشب خانه را
 بام کوتاهست گریسته است در
 شد سر با از برای کار هوش
 هم قفس هم خانه قیر اندود گشت
 شد بزیر آهسته از باه بلند

موش در انبار شد دهقان کجاست
هر چه دید و یافت چون ارزشش چید
کرد همی آنها تهی آن جیب بر
دزد بار خویش بست و شد روان
صبحدم برخاست بازرگان ز خواب
خواست کز همسایه گیرد کوزه
کرد از انبار و از مخزن گذر
چشم طوطی چون بیازرگان فناد
گفت آب این غرقه را از سر گذاشت
سودم آخر دود شد سرمایه خاک
فرشها کو کیسه های زر کجاست
گفت دیشب در سرای ما که بود
گفت دستار مرا بر سر نداشت
گفت مهر و بدره از جیبم که برد
زانچه گفتی نکته ها آموختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
پیش ما ای خواجه شکر پر بهاست

بیم طوفانست کشتیسان کجاست
غیر انبان شکر کان را ندید
زانکه جیب خویش را میخواست بر
خانه خالی بماند و پاسبان
حجره ها را دید بی فرش و خراب
گشت یکساعت برای موزه
نه اثر از خشک دید و نه ز تر
بانک زد کای خواجه صبحت خیر باد
کار من دیگر ز خیر و شر گذشت
خانه مانند کف دست است پاک
گفت خامش کیسه شکر بچاست
گفت شخصی آمد اما رفت زود
گفت من دیدم که شکر بر نداشت
گفت کس بگذره زین شکر نخورد
چشم روشن بین بهر سود و ختم
کاله این انبان شکر بود و بس
تا چه چیز از زنده در نزد شماست



عمر گل

سحر که غنچه در طرف گلزار
که ای پژمرده روزگارانی است
زنخوت بر گلی خندید بسیار
بهار و باغ را فصل جوانی است

نشاید در چمن دلتك بودن
 نشاط آرد هوای مرغزاران
 تو نیز آماده نشو و نما باش
 اگر ما هر دو را يك باغبان کشت
 بیفروز از فروغ خود چمن را
 بگفتا هیچ گل در طرف بستان
 مرا هم بود روزی رنگ و بوئی
 سپهر این باغ بس کردست یغما
 چه گل يك لحظه مانند غنچه يك دم
 مرا باید دگر ترك چمن گفت
 ترا خوش باد با خوبان نشستن
 مزن بیهوده چندین طعنه مارا
 چه خواهد چرخ یغما گرزبونت
 پیر شاخی که روید تازه برکی
 گل آن خوشتر که جز روزی نماند
 بهستی خوش بود دامن فشاندن
 گل خوشبوی را گرم است بازار
 تبه گردید فرصت خستگان را
 چه نامی چون نماند از من نشانی
 کسی کش دایه کیتی دهد شیر
 چه این پیمان نه راساقی است گردون
 از آن دفتر که نام ما زدودند
 ازین بزمردگی مارا غمی نیست
 بدین رنگ و صفا بی رنگ بودن
 چو نور صبحگاهی در بهاران
 برنگ و جلوه و خوبی چو ما باش
 چرا گشتیم ما زیبا شما زشت
 مکاه ای دوست قدر خویشتن را
 نماند جاودان شاداب و خندان
 صفائی جلوه ای پاکیزه روئی
 من امروزم بدین خواری تو فردا
 چه شادی در صف گلشن چه ماتم
 گل پژمرده دیگر بار نشکفت
 که مارا باید اینک رخت بستن
 ببند از زیر کسی دست قضا را
 کند باد حوادث و از کونت
 شود ناراج بادی یا نگر کسی
 چه ماند هیچکس قدرش نداند
 کلی زیبا شدن يك لحظه ماندن
 نماند رنگ و بو چون رفت رخسار
 برو هشیار کن نورستگان را
 چه جان بخشی چه باقی نیست جانی
 شود هم در زمان کودکی پیر
 بیايد خورد گرشهد است و گرخون
 شما را صفحه دیگر کشودند
 که گل رازندگان جزد می نیست



عهد خونین

نمود از ما کیانی خواستگاری
 ز تنهائی بسی اندوهناکم
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
 چه دانائی بوقت چینه چیدن
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگمی بی دوست مرگ است
 زدن منقار و جستن ریک از خاک
 اگر کاینک باید ارزن آرم
 تمام روز در نخجیر گاهم
 اگر آزاد و گر در بند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در
 مرا چون پاسبان بر در نشانی
 چه گاه مرگ شد با هم بمیریم
 نشد دشمن بدین افسانه ها دوست
 بخون باید نوشت این عهد و پیمان
 نخواهد بود این پیوند مقدور
 چنین پیوند را پایان سیاهی است
 مده سوی عدم پرواز ما را
 چه گندم میدهند ارزن نخواهیم
 نه انجام است این ره را نه آغاز

پیام قلعه ای باز شکاری
 که من ز الایش ایام باکم
 ز بالا صبحگاهی دیدمت روی
 چه زیبائی بهنگام چمیدن
 پذیره گر شوی خدمت گذاریم
 مرا انبارها پرتوش و برک است
 چه حاصل زیستن در خار و خاشاک
 زیر هد هدت پیراهن آرم
 من از بازان خاص پادشاهم
 یا هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی من از جیر
 تو فرزندان بزیر پر نشانی
 بروز عجز دست هم بگیریم
 بگفتا مغز را مگذار در پوست
 خرابهاست در این سست بنیان
 مرا تا ضعف عادت شد ترا زور
 ازین معنی سخن را بدن تباهی است
 مدار از زندگانی باز ما را
 چه برداریم پیراهن نخواهیم
 نه همخوئیم ما با هم نه همراز

کسی کا ورهزنی را ایمنی داد بدست او طناب رهزنی داد
 نه سو کند است سو کند هر یمن نه دل میسوزدش بر کس نه دامن
 در دل را بروی دیو مگشای چه بگشودی نداری خویشتن جای
 دوروئی راه شد نفس دورو را همان بهتر نریزیم آبرو را



کپیچرو

زاغی بظرف باغ بظاوس طعنه زد این خط و خال را متوان گفت دلکش است
 پایش کچ است و زشت از ان کچ رود براه نوکش چو نوک بوم سیه کارمنحنی است
 از فرض عجب و جهل گمان میرد که اوست این جانور نه لایق باغ است و بوستان
 رسم و رهیش نیست بجز حرص و خود سری طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است
 مردم همیشه نقش خوش ما ستوده اند بدگوئی تو اینهمه از فرط بددلی است
 ما عیب خود هنر نشمر دیم هیچگاه گاه خرام و جلوه بنز هتکه چمن
 ما جز نصیب خویش نخوردیم لیک زاغ در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
 پیرایه ای بعمد نبستم ببال و پر کاین مرغ زشت روی چه خود خواه و خود نماست
 این زیب ورنک را توان گفت دلرباست دمش چو دم روبه ورنکش چو کهر باست
 پشت سرش بر آمده و گردنش دو تا است تنها پر نده ای که در این عرصه و فضا است
 این بی هنر نه در خور این مدحت و ثنا است از پا فتاده هوس و کشته هواست
 هرگز نگفته است بد اندیش حرف راست هرگز دلیل را توان گفت ادعاست
 از قاب پائیت آلوده بر نخاست در عیب خویش ننگرد آنکس که خود ستاست
 چشم ز راه شره و تأسف بسوی پاست دزدی کند بهر گذر و باز است
 نقص و خرابی و کژی دیگره کجاست آرایش وجود من ای دوست بی ریاست

چیزی نخواستیم فلک داد آنچه خواست
 بر من فرود آنچه که از خلقت تو کاست
 مرغی کلاغ لا شخور و دیگری هاست
 چون بنگری همان سیه زشت بینو است
 مرغی که چون منش پرزیباست مبتلاست
 ما را همیشه دیده صیاد در قفاست
 کس دم نمیزند که صواب است یا خطاست
 از ما و فکر ما فلک پیر را غناست
 خود بین بگشتی آمد و پنداشت نا خداست
 این خرده گیری از نظر کوتاه شماست
 این رمزها بد فتر مستوفی قضاست

ما بهر زیب و رنگ نکریم حکمتگو
 کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت
 در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
 صد سال گر بد جله بشویند زاغ را
 هر گز پر تو را چو پر من نمیکند
 آزادی تو را نگرفت از تو هیچکس
 فرمانده سپهر چه حکمی نوشت و داد
 ما را برای مشورت اینجا خوانده اند
 احق کتاب دید و کمان کرد عالم است
 ما زشت نیستیم تو صاحب نظر نه ای
 طاوس را چه جرم اگر زاغ زشت روست

☆

غرور نیکبختان

همایون طالعی فرخنده رائی
 نه يك شب در قفس بگرفته آرام
 نه بندی گشتن آزادگان را
 نه اند و هیش بهر آشیانه
 نه با صیادش افتاده سرو کار
 نه سنک فتنه اندامش شکسته
 که ای اقبال بخش تند پرواز
 خمار من نگر بگنار مستی

زدامی دید کنجشکی همائی
 نه پایش مانده اندر حلقه دام
 نه دیده خواری افتادگان را
 نه فکریش از برای آب و دانه
 نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
 نه تیری بر پر و بالش نشسته
 بکرد آن صید مسکین ناله آغاز
 مرا بین و رها کن خود پرستی

چنان در بند سختم بسته صیاد
چنان تیره است در چشم من این دام
چنان دلتنگم از این محبس تنک
نه دارم دست دام از هم گسستن
مشوش کشته از محنت خیالم
غبار آلوده ام از پای تا سر
زاوج آسمان لختی فرود آی
بگفت ای پست طالع ما همائیم
سحر که چون گذر زان ره فتادش
که ای یرو شده آزو هوا را
از آن میترسم ای یار دلفروز
مرا هم هست امید رهیدن
نشستن در درون لانه خرسند
چو کبکان گر که توانه خرامی
ندانم گر چه با شاهین ستیزی
توانم خفت بر شاخی بگلزار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است
چه روزی و شبی بگذشت زین کار
خریده دل برای مهربانی
فراش کرده آن گردن فرازی
ز برق آرزو خاکستری دید
بنای شوق را بنیاد رفته
رسیده آن سیه کاری بانجام
ازان کشتیت افتاد دست در آب
که می توانم از دل کرد فریاد
که نشناسم صباح روشن از شام
که گوئی بسته ام در حسی از سنک
نه کار آگاهی از دام جستن
شده ژولیده زاننده پر و بالم
بخون آغشته ام از پنجه تا پر
بسدیری ز پایم بند بکشای
کجا با تیره روزان آشنائیم
پریشان صید باز او از دادش
درین بیچارگی دریاب مارا
که کردم کشته تا پایان امروز
بماند تو در کردون پریدن
ز کوی و باغ چیدن دانه چند
توانم جستن از بامی بیامی
توانم کرد کوه جسته و خیزی
توانم برد خاشاکی بمنقار
نه وقت کار هنگام فراغ است
بیامد طائر دولت دگر بار
گشوده پر برای سایبانی
شده آماده بهر چاره سازی
پراکنده بهر سوئی پری دید
هوسها جملگی بر باد رفته
کسسته رشته های محکم دام
که برهانی غریقی را ز غرقاب

از آنت هست چشم دل فروزان
 بگلشن سروازان بفراشت پایه
 پیرس از نا توانان تا توانی
 ز مهر آموز رسم تا بنا کسی
 نکو کار آنکه همراهی رواداشت
 خوش آنکو گمراهی را جستجو کرد
 متاب ایدوست بریچا رگان روی
 اگر بر دامن کیوان نشستیم
 که بفروزی چراغ تیره روزان
 که بر گل‌های باغ افکند سایه
 بترس از روزگار نا توانی
 که بخشد نور بر آبی و خاکی
 نوائی داد تا برك و نواداشت
 به نیکی پارگیها را رفو کرد
 مبادا بر تو گردون تا بد ابروی
 چو خیر کس نمیخواهیم بستیم



فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و زدرد تپید
 بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا
 کسیکه بر رك من تیر زد نمیدانست
 ر بود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
 اسیر کردن و کشتن تفرج و بازی است
 ز بام خرد گل اندود پست ما پیدا است
 شکست پنجه و منقار من و لیک چه باک
 گرفتم آنکه پایا نرسید فرصت ما
 فتاد پایه چنین خانه را چه تعمیری است
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 ز ما نه عرصه برای ضعیف تنک گرفت
 بزیر پر چه نگه کرد دید پیکانی است
 ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 نشانه کردن مظلوم کار آسانی است
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است
 پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانانی است
 برای فرصت صیاد نیز پایانی است
 گداخت سینه چنین درد راجه درمانی است
 برای طائر آزاد بجای جولانی است
 همواره بپور توانا فراخ میدانی است

بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است
 که لانه اش که سعی و عمل دبستانی است
 خبر نداشت که در دست دهر چو گانی است
 همین بس است که او را سری و سامانی است
 زمانه را سند و دفتر و دیوانی است
 که چند قطره خونم بدست و دامانی است
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 بشهر کوچک خود مورهم سلیمانی است
 گرفته دست قضا هر کجا گریانی است
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 چه نیک درنگری هر چه هست عنوانی است

همیشه خانه بیداد و جور آباد است
 نگفته ماند سخنهاى من خوشا مرغی
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر
 زرنج بی سرو سامانی ماش چه غم است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 کسی ز درد من آگه نشد و لیک خوشم
 هزار کاخ بلند ار بنا کند صیاد
 چه لانه ای و چه قصری اساس خانه یکی است
 ز دهر کرد دل تنگم فشار دید چه غم
 چه بر تریست ندانم بمرغ مردم را
 درین قبیله خود خواه هیچ شفقت نیست



فریب آشتی

که چند دشمنی از بهر حرص و آرز کنیم
 براه سعی و عمل فکر بری و ساز کنیم
 وجود فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
 یسا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
 اگر که گوش به بند تو حیل ساز کنیم
 بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم
 نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم
 که ما اشاره بدان زخم جا نگد ز کنیم

ز حیل بر در موشی نشست گریه و گفت
 بیا که رایت صلح و صفا بر افرازم
 بیا که حرص دل و آرز دیده را بکشیم
 بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم
 بگفت کار شناسان بما بسی خندند
 ز توشه ای که تو تعیین کنی چه بهره بریم
 رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن
 خود آگهی که چه کردی بباد گر میسند

بلاى راه تو بس دیده ایم به که دگر
 دگر بکار نیاید گلیم **ک**وته ما
 خلاف معرفت و عقل ره چرا سپریم
 حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما
 نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
 اگر که پای ازین بیشتر دراز کنیم
 بروی دشمن خود در چگونیه باز کنیم
 حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم

~

فلسفه

نخودی **ک**فت لویائی را
 گفت ما هردو را بیايد پخت
 رمز خلقت بما نگفت **ک**سى
کس بدین رزمگه ندارد راه
 بدرازی و کردی من و تو
 هردو روزی در او فتم بدیک
 توان بود با فلک گستاخ
 سوی مخزن رویم زین مطبخ
 برویم از میان و دم نزنیم
 این چه خامی است چون در آخر کار
 گرچه در زحمتیم باز خوشیم
 دهر بر کار **ک**س نپردازد
 چون تن و پیرهن نخواهد ماند
 ما **ک**ز انجام کار بی خبریم
 کزیه من کردم این چنین تو دراز
 چاره نیست با زمانه بساز
 این حقیقت پرس ز اهل مجاز
 کس درین پرده نیست محرم راز
 تهد قدر چرخ شعبده باز
 هردو گردیم جفت سوز و گداز
 توان کرد بهر گیتی ناز
 سر این کیسه گسردد آخر باز
 بخروشیم لیک بی آواز
 آتش آمد من و توراد مساز
 که بما نیز خلق راست نیاز
 هم تو بر کار خویشان پرداز
 چه پلاس و چه جامه ممتاز
 چه توانیم گفتن از آغاز



قائدِ تقدیر

کای خود پسند با منت این بدسری چراست
 از خیره گشتن تو مرا وزن و قدر کاست
 وان خاک چون نسیم بمن بگذرد هباست
 چون من که دیده که شب و روز مبتلاست
 آگه نیم کزین همه گردش چه مدعاست
 این چشمه فساد ندانستم از کجاست
 شاید که باز گشت تو این درد را دوست
 آلودگی چگونه درین پاکی و صفاست
 بر من هر آنچه از تو رسد خواری و جفاست
 بهر گذشتن تو بصر ا هزار جاست
 ما ره رویه و قائد تقدیر رهنماست
 بس فتنه ها که با تونه و با من آشناست
 هرگز نکفته ام که سموه است یا صباست
 بر حاتم این پریشی و افتادگی گواست
 طبع غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
 گر حله یمانی و گر کینه بوریاست
 بامن نگفت هیچکسی کاین چه ماجراست
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سرگشته دیده اید که اورا نه سر نه پااست
 کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

کرد آسیاب آب سحر گاه باز خواست
 از چیره دستی تو مرا صبر و تاب رفت
 هر روز قسمتی ز تم خاک میشود
 آسوده اندکار گران جمله وقت شب
 کردیدن است کار من از ابتدای کار
 فرسودن من از تو بدینسان شگفت نیست
 زان پیشتر که سوده شوم پاک باز کرد
 با این خوشی چرا بستم خوی کرده
 درد دل هر آنچه از تو نهتم شکستگی است
 بپهوده جند عرصه بمن تنگ میکنی
 خند به آب کین ره و رسم از من و تو نیست
 من از تو تیره روز تره تنگدل مباش
 لرزیده ام همیشه زهر باد و هر نسیم
 از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده ام
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 بس شاخه کز قناد گیم بر فراشت سر
 زالودگی هر آنچه رسیدست شسته ام
 از رود و دشت و دره گذشتم هزار سال
 هر قطره ام که باد پراکنده میکند
 سرگشته ام چو گوی ز روزی که زاده ام
 از کار خویش خستگیم نیست زان سبب

ور نه بکوهسار بسی سنک بی بهاست
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 سنگی نوگر که کار کنی بشکنی رواست
 از کارگاه دهر همین کارمان سزاست
 کشتی مبرهن است که محتاج ناخداست
 هرچ آن بما کنند نه از مانه از شماست
 در دست دیگریست کراب و گر آسیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد کند می
 گر رنج میکشیم چه غم زانکه خلق را
 آیم من از بخار شوم در چمن خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده اند
 باعزم خویش هیچیک این ره نمیر ویم
 در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج لیک
 از ما چه صلح خیزد و جنگ این چه فکر تست



قلب مجروح

کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
 آن تیر طعنه زخم کم از بیشتر نداشت
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
 ما ناکه رنج و سعی فقیران نمر نداشت
 آن شاه شد که جامهٔ خلقان پیر نداشت
 این اشک و آرزو زچه هر گز اثر نداشت
 کو موزه ای پیا و کلاهی بسر نداشت
 آئین کودکانی ره و رسم دگر نداشت
 وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
 کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
 از دانه های گوهر اشگت خبر نداشت

دی کودک کی بدامن مادر گریست زار
 طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
 امروز اوستاد بدرسم نگه کرد
 دیروز در میانۀ بازی ز کودکان
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 جز من میان این گل و باران کسی نبود
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 همسایگان ما بره و مرغ میخورند
 بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
 خندید و گفت آنکه بفقیر تو طعنه زد

از زندگانی پدر خود مپرس از آنک
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
نساج روزگار در این پهن بارگاه
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
رختش که آستین و گهی آستر نداشت
گمنام زیست آنکه ده و سیم وزر نداشت
شاخی که از تکرک نکون گشت بر نداشت
از بهر ما قماش از این خوبتر نداشت

*

کارگاه

گر به پیری زشکار اوفتاد
ناخنش از سنک حوادث شکست
از طمع و حمله و ییکار ماند
کودک دهقان بسرش کوفت مشت
گر به همسایه دمش را گزید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
تیره شد آن دیده آئینه وار
از غم کشک و کره خواب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم
حیله و تزویر فراموش کرد
مایه هستیش ز تن رفته بود
گر به چه رنجور و گرفتار شد
در همه جا خفت و به هرسو نشست
گر به چه دید آن ره و رسم تباہ

زار بنالید و نزار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگر از کار شد و کار ماند
مصبخش همه زدو سوخت پشت
از سک بازار جفاها کشید
از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
گر سینه ماند آن شکم بقرار
در عوض شیر بسی آب خورد
حمله نمیکرد به دیک و به خم
گر به پیر فلکش موش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود
موش بد اندیش در انبار شد
بند ز هر کیسه و انبان گسست
پای کشان کرد به انبار راه

گفت بخود کاین چه در افتادن است
 زنده ام و موش ترسد ز من
 گرچه نمیآیدم از دست کار
 گرچه مرا نیروی بیکار نیست
 به که از امروز شوم کار دان
 گر که بینم سوی موشان بخشم
 زخم زخم گرچه بفرسوده چنگ
 گر به چه آن همت و تدبیر کرد
 بر زنج از حیلہ بیفکند باد
 جست و خراشید زمین را بدست
 موشک چندی چه بدینسان گرفت
 تا نرود قوت بازوی تو
 تا نرودند ز دست عنان
 روی متاب از ره تدبیر و رای
 بر همه کاری فلک افزار داد
 هر که درین راه رود سرگران
 تا گهری در صدف کار بود

تا رمقی در دل و جان و تن است
 مرده ام از کاهلی خویشتن
 آکهم از کار که روزگار
 موش از این قصه خبر دار نیست
 تا که بکاری بر دم آسمان
 جمله ببندند ز اندیشه چشم
 حمله کنم گرچه بود عرصه تنک
 آن شکم گرسنه را سیر کرد
 موش بترسید و ز ترس ایستاد
 موش بلرزید و همانجا نشست
 رنج ز تن درد زدندان گرفت
 نشکند ایام ترازوی تو
 جان ز تو خواهد هنر و جسم بان
 تا شودت پیر خرد رهنمای
 پشت فوی کرد سپس بار داد
 بدیتر افتند از و دیگران
 گوهری وقت خریدار بود



کارگاه حریر

که کار کردن بپمزد عمر باختن است
 هر آنچه ریشه‌ای عاقبت را کفن است

بکرم یله شنیدم که طعنه زد حلزون
 بی هلاک خود ای پیخبر چه میکوشی

بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
 چو ما برودر و دیوار خانه محکم کن
 بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
 بخدمت دیگران دل چگونه خواهد داد
 بدیک حادثه روزی گرم بجوشانند
 بروز مرگم اگر بپله گور گشت و کفن
 مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
 ز جاقشانی و خون خوردن قبیله ماست
 دو چشم بستن و در جاه سرنگون شدن است
 مگرد ایمن و فارغ زمانه را هزن است
 خیال پرورش تن ز قدر کاستن است
 کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است
 شگفت نیست که مرگ از قنای زیستن است
 بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است
 بهر بساط که ابریشمی است کار من است
 بپند و دیبه گلرنگ هر کرا بتن است



گزاره‌های ما

نخواننده فرق سر از پای عزم کو کردیم
 بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
 بوقت همت و سعی و عمل هوس راندیم
 عبث بچه نقنقادیم دیو آرزو هوا
 بسی مجاهده کردیم در طریق تفاق
 چه آن ز سفره بردند سفره گستریم
 اگر که نفس بدانندیش ما نبود چرا
 چه عهد نامه نوشتیم اهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد
 نه همچو غنچه بدامان گلبنی خفیم
 چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل
 نکرده پریش جوگان هوای گو کردیم
 تمام عمر نشستیم و گفته‌گو کردیم
 بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم
 هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم
 بین چه پییده تفسیر «جا هدوا» کردیم
 چه آب خشک شد اندیشه سبو کردیم
 ملول گشت چه ما رسم و ره نکو کردیم
 که اتحاد نبود اینکه با عدو کردیم
 از آن زمان که نشیمن درین گرو کردیم
 نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم
 از آن بورطه تاریک جهل رو کردیم

چه سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
 بتوسنیش چو یکچند ناختم خو کردیم
 هماره بر سر این لاشه های و هو کردیم
 بچبر لقمه ربودیم و در گلو کردیم
 باشک بیوه زمان حفظ آبرو کردیم
 که ما همیشه حکایت زرنک و بو کردیم

بعمر کم شده اصلا نسوختیم ولیک
 بغير جامه فرصت که کس رفوش نکرد
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمند توسن افلاك راهوار نگشت
 ز فرط آز چو مردار خوار تیره درون
 چه زورمند شدیم از دهان مسکینان
 ز رشوه اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
 از آن ز شاخ حقایق بما بری نرسید



گر باس و الماس

بدست آورد الماسی دل افروز
 به بسايش سخت و سوي مخزنش برد
 بشام اندر نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمن نمود از فتنه باد
 حساب کار خود کم کرد ناگاه
 بیالید و بسی خود را پسندید
 نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
 که بهر اوستا رنج پاسبانی
 فروتن بود گر سرمایه داشت
 بوزن و قدر خویش افروز بسیار
 بنام ماست هر رمزی که اینجاست

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز
 نهادش در میان کیسه خرد
 در افکندش بصندوقی ز آهن
 بران صندوق زد قفلی ز پولاد
 ز بند و بست چون شد کیسه آگاه
 چه مهر و اشتیاق گوهری دید
 به تنها بود و میانکاشت تنهاست
 گمان کرد از غرور و سرگرانی
 بدان بیمایگی کردن بر افراشت
 ز حرف نرخ و پیغام خریدار
 بخود گفت این جهان افروزی از ماست

نبود از حکمتی در صحبت من
 جمال و جاه ما بسیار بودست
 بهای ما فزون کردند هر روز
 مرا نقاد گردون قیمتی داد
 بدو الماس گفت ای یار خود خواه
 چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 چه نسبت با جواهر ریسمان را
 نباشد خود پسندی را سرانجام
 اگر گوهر فروش اینجا گذرد داشت
 بمخزن گرشبی چون و حرارفت
 تو مثنی پنبه من پرورده کان
 چو در دامن گرفتی گوهری پاک
 چه بر گیرند این پاکیزه گوهر
 مپنداری ره و رسم تو نیکوست
 از آن معنی نکردندت فراموش
 از آن کردند در کنجی نهانت
 چه نقش من فتدزین پرده بیرون
 نه اینجا مایه ای ماند نه سودی
 به پیرامون من دارند شب پاس
 نظر بازی نمود آن یار دلجوی
 ترا بگشود و ما گشتیم روشن
 صفای تن ز نور جان پاک است
 چه میکرده درین صندوق آهن
 عجب رنگی درین رخسار بودست
 عجب رخشنده بود این بخت پیروز
 که بستند چنین با قفل پولاد
 به تنهایی رفیقی هست در راه
 قرین ما شدی ما را ندیدی
 چه خویشی ریسمان و آسمان را
 کسی دیبا نپاقد با نخ خام
 نه پیر کیسه از پیر گهر داشت
 نه از پیر شما از پیر ما رفت
 تو چون شب تیره من صبح درخشان
 ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 گتایند از تو بند و قفل از در
 ترا همسایه نیکو بود ای دوست
 که داری همچو من جایی در غوس
 که بسپردند گنجی شایگت
 شود کار تو نیز آنگه دگرگون
 نه غیر از ریسمانت تار و پودی
 تو کرباسی مرا خوانند الماس
 ترا برداشت تا بیند مرا روی
 ترا بر بست و ما ما ندیم ایمن
 چه آن بیرون شد این یک مشت خاک است



کعبه دل

که احرام روز عید قربان
 که من مرآت نور ذوالجلال
 مرادست خلیل الله برافراشت
 نباشد هیچ اندر خطه خاك
 جو بزم من بساط روشنی نیست
 بسی سرگشته اخلاص داریم
 اساس کشور ارشاد از ماست
 چراغ این همه پروانه ما ئیم
 پرستشگاه ماه و اختر اینجا است
 در اینجا بس شهان افسر نهادند
 بسی گوهر ز بام آویخندم
 بصورت قبله آزادگانیم
 کتاب عشق را جز يك ورق نیست
 مقدس همتی کاین بارگه ساخت
 درین درگاه هر سنك و گل و کاه
 انا الحق میزند اینجا در و بام
 درینجا عرشیان تسبیح خوانند
 بلندی را کمال از درگه ماست
 در اینجا رخت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندرین جانب نه صیاد
 سخن میگفت با خود کعبه زینسان
 عروس برده بزم وصالم
 خداوندم عزیز و نامور داشت
 مکانی همچو من فرخنده و پاك
 جو ملك من سرای ایمنی نیست
 بسی قربانیان خاص داریم
 بنای شوق را بنیاد از ماست
 خداوند جهان را خانه ما ئیم
 حقیقت را کتاب و دفتر اینجا است
 بسی گردن فرازان سر نهادند
 بسی کنجینه در پا ریختندم
 بمعنی حامی اقتصادگانیم
 در آن هم نکته جز نام حق نیست
 مبارك نیتی کاین کار یرداخت
 خدا را سجده آرد گاه و بیگاه
 ستایش میکنند اجسام و اجرام
 سخن گویان معنی بی زبانه
 پر روح الامین فرش ره ماست
 کسی را دست بر کس تاختن نیست
 شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن استاد کاین آب و گل آمیخت
خوش آن درزی که زرین جامه ام دوخت
مرا زین حال بس نام آوریه است
بدو خندید دل آهسته کای دوست
چنان رانی سخن زین توده گل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست
ترا گرساخت ابراهیم آذر
ترا گر آب و رنک از خاک و سنک است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند
ترا در عیدها بوسند در گاه
ترا گر بنده ای بنهاد بنیاد
ترا تاج ارز چین و کشمم آرند
ز دنیا گر ترا نقش و نگار نیست
تو جسم تیره ام تا بنا کیم
ترا گر مروه ای هست و صفائی
درینجا نیست شمعی جز رخ دوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه
ترا گر غرق در پیرایه کردند
درین عزتگه شوق آشنا هاست
بظاهر ملک تن را پادشائیم
درینجا رمز رمز عشق بازی است
درین گرداب قربانیاست ما را
تو خون کشتگان دل ندیدی
کسی که و کعبه دل پاک دارد

خوش آن معمار کاین طرح نکور یخت
خوش آن بازار کان کاین حله بفروخت
بگردون بلند بر تریهاست
ز یکان خود پسندیدن به نیکوست
که گوئی فارغی از کعبه دل
مبارک کعبه ای مانند دل نیست
مرا بفراشت دست حسی داور
مرا از پرتو جان آب و رنک است
مرا آرامگاه از سینه دادند
مرا بازست در هر گاه و پیگاه
مرا معمار هستی کرد آباد
مرا تفسیری از هر دفتر آرند
مرا در هر رک از خون جویبار است
تو ز خاک کی و ما از جان پاکیم
مرا هم هست تدبیری و رائی
و گر هست انعکاس جبره اوست
مرا یار د عشق و حسرت و آه
مرا با عقل و جان همسایه کردند
درین گمگشته کشتی، خداهاست
بمعنی خانه خاص خدائیم
جز این یک نقش هر نقشی مجزی است
بحون آورده بیکانیاست ما را
ازین دریا بجز ساحر ندیدی
کج زانود گیب پاک دارد

چه محرابی است از دل با صفا تر چه قندیلی است از جان روشن تر
 خوش آن کوجامه از دیبای جان کرد خوش آن مرغی کازین شاخ آشیان کرد
 خوش آنکس کز سر صدق و نیازی کند در سجده گاه دل نمازی
 کسی بر مهتران پروین مهی داشت
 که دل چون کعبه ز لایش نهی داشت



کمان قضا

موشکی را بمهر مادر گفت،
 سوی انبار چشم بسته مرو
 تله و دام و بنده بسیار است
 تله مانند خانه ایست نکو
 ای بسار هنما که راه زن است
 زاهنین میله گردکان مر بای
 هر کجا مسکنی است کالائی است
 تله محکم می به پشت در است
 آنچنان رو که غافلت نکشند
 هر نشیمن نه جای هر شخصی است
 اثر خون چه در رهی بینی
 هرگز ایمن مشو که حمله چرخ
 وقت تاراج و دستبرد شب است
 سر میفراز نزد شبرو دهر
 که بسی گیر و دار در ره ماست
 که نهان فتنه ها به پیش و قفاست
 دهر بی باک و چرخ بی پرواست
 دام مانند گلشنی زیباست
 ای بسار نك خوش که جان فرساست
 که چنین لقمه خون دل نه غذاست
 هر کجا سفره ایست نان آنجاست
 گربه فری میانی سراسر است
 خنجر روزگار خون پالاست
 هر گذار که نه در خور هر پاست
 پاداران ره منه که راه بلاست
 گر ز امروز بگذارد فرداست
 روز هنگام خواب و نشو و نماست
 که بسی قامت از جفاش دو تاست

عقل من بیشتر ز عقل شماست
 تله و دام دیده ام که کجاست
 میشناسم چه راه راه خطاست
 پند و اندرز دیگران بیجاست
 نظری تند کرد بر چپ و راست
 گردگانی در آهنی پیداست
 کاندران سهمگین حصار چهارست
 یاد آن یکدلی چه روی و ریاست
 چه مبارک مکان روح افزاست
 بدرون آی کاین سرا چه تراست
 زانکه این خانه پر ز توش و نواست
 رونق زندگی ز آب و هواست
 هر چه هست ایمنی و صلح و صفاست
 گر چه در دهر صد هزار بناست
 جای نان اندرین سرا حلواست
 تله خندید کاین کمان قضاست
 کاندرین پرده ها چه شعبده هاست
 تا که او جست بانگ در بر خاست
 آهنی رفت بر گلویش راست
 خواست بر تن فراید از جان کاست
 گر بچاه است ده مزن که چراست
 تیره بختی که پای بند هواست
 که نه هر درد را امیند و اوست
 کاین سیه رای گمره و رسواست

موشك آزرده گشت و گفت خموش
 خیرم هست زافت گردون
 از فراز و شیب آگاهم
 هر کسی جای خویش میداند
 این سخن گفت و شد ز لانه برون
 دید در تله نو رنگین
 هیچ آگه نشد ز بی خردی
 یاد آن روشنی چه تاریکی است
 بانگ برداشت کاین نشیمن پاک
 تله کفتا مایست در بیرون
 اگر ت زاد و توشه نیست چه غم
 جای تا کی کنی بزیر زمین
 اندرین خانه بیه رهزن نیست
 نشایده بن چنین محکم
 جای انده درین مکان شاد نیست
 موش پرسید این کمانک چیست
 اندر ای و بچشم خویش بین
 موشك از شوق جست و شد بدرون
 بهر خوردن چه کرد گردن کج
 رفت سودی کند زیان طلید
 کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت
 رسم آزادگان چه میداند
 خویش را درد مند آز ممکن
 عزت از نفس دون مجبور و بین



كودك ارزومند

دی مرغکی بمادر خود گفت تا بچند
 من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد
 آید مرا چه نوبت پرواز بر پریم
 خندید مرغ ز برك و گفتش تو کودکی
 آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
 زین آشیان ایمن خود یادها کنی
 گردون بر آن رهست که هر دم زنده‌ی
 باغ وجود یکسره دام نوائب است
 پنهان بهر فراز که بینی نشیهاست
 هر قطره که وقت سحر بر گلی چکد
 بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن ولی نه چنان دور ز اشیان
 بین بر سر که چرخ و زمین جنک میکنند
 ای نوردیده از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توستنی کند او را کنند رام

مانیم ما همیشه بتاریک خانه
 در سعی و رنج ساختن آشیانه
 از گل بسزه‌ای و ز بامی بخانه
 كودك نگفت جز سخن كودكانه
 كاگه شوی ز فتنه دامی ودانه
 چون سازد از تن تو حوادث نشانه
 گیتی بر آن سراسر است که جوید بهانه
 اقبال قصه‌ای شه و دولت فسانه
 مقدور نیست خوشدلی جاودانه
 بحری بود که نیستش اصلا کرانه
 تا کرد سوی گل نگه عاشقانه
 منمای فکر و آرزوی جاهلانه
 غیر از تو هیچ نیست تو اندر میانه
 آرامگاه لانه و خواب شبانه
 در دست روزگار بود تازیانه

بسیار کس ز پای در آورد اسب آرزو

آن را مگر نبود لگام و دهانه



کیفر بی هنر

که ای دروغ مراریشه سوخت زین آذر
 کتون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
 میان لاله و نسرين و سوسن و عبهر
 چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
 مگر نبود در این قریه هیزم دیگر
 نه با پدر نفسی زیستم نه با مادر
 بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
 ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
 شده ز خار و خسی نیز عاقبت کمتر
 کسی نکرد چو من حیره خون خوبش هنر
 خوش آن کسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
 نگفت هیچ بگوشه حدیث فتنه و شر
 که تیره بختی خود را نمیکند باور
 ندید شاخی ازین شاخسار کونه تر
 هر آنکه همفشش سفته بود و بد گوهر
 کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
 چه شد که بی گنجه و از گونه گشت اختر
 چه شد که از همه عالم بمن قد شر
 چه کرده 'یه که ما را کنند خاکستر
 که وقت حاصل باغ از چه رو ندادی بر

بخویش همه که سوختن بزاری گفت
 همیشه سر بلك داشتیم در بستان
 خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگهی
 حریر سبز بتن بود پیش از این ما را
 من از کجا و فتادن بمصیخ دهقان
 بوقت شیر ز شیرم گرفت دایه دهر
 عبث بیاغ دیدم که بار جور کشم
 ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور از آنک
 فیکند بی سببی در تنور پیر ز نسیم
 ز دیده خون چکه هر زمان ز آتش دل
 نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
 مرا بناز پرورد باغبان روزی
 چنان زیاد زمان گذشته خرسند
 نمود شبر و گیتیم سنکسار از آن
 ندید هیچ بغیر از جفا و بد روزی
 چو پنبه خوار بسوزد چونی بنا لذار
 مرا چو نخل بلندی و استقامت بود
 چه او فتاد که گردون ز پادرا فکنده
 چه وقت سوز و گدازنت شاخ نورس را
 بخنده گفت چنین اخگری ز کنج تنور

مگوی بی کهنم سوخت شعله تقدیر
 کنون که پرده از این راز بر گرفت سپهر
 ز چون منی چه توان چشم داشت غیرستم
 به نیغ می توان گفت دست و پای مبر
 من ار بدم ز بداندیشی خود آگاهم
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 سزای باغ نبودی تو باغبان چکند
 خوشند کارشناسان ترا چه دارد خوش
 بلندگشتن تنها بلند نامی نیست
 بطرف باغ تهی دست و بی هنر بودن
 چه شاخه بار نیارد چه برگ سبز و چه زرد
 بگوی نیکدلان نیست جز نکوئی راه
 کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
 بدان صفت که توئی نقش هستیت بکشند
 اگر ز رمز بلندی و پستی آگاهی
 اگر ز کار بد و نیک خویش بی خبری
 هزار شاخه سر سبز گشت زرد و خمید
 بروز حادثه کار آگاهان روشن رای
 ز خون فاسد تو تن مریض بود همی
 بهای هر نم از این بم هزار خون دل است
 برای معرفتی جسم گشت همسر جان

همین گناه تو را بس که نیستی برور
 به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
 ز همنشین جفا جو کز یختن خوشتر
 بگردد می توان گفت میش و بره مدر
 هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
 من آتشم زمن و زشت رانیم بگذار
 پسر چه ناخلف افتاد چیست جرم پدر
 هنرورند بزرگان ترا چه بود هنر
 بمیوه نخل شدای دوست بر تر از عرعر
 برای تازه نهالان خسارتست و خطر
 چه چوب همسر آذر شود چه خنک و چه تر
 بسوی کاخ هنر نیست غیر کوشش در
 بجز بدی ندهد بد سرشت را کفر
 نو صورتی و سپهر بلند صورتگر
 تنت چگونه چنین فر به است و جان لاغر
 دمی در آینه روشن جهان بنگر
 ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
 نیفکنند زهر حمله سپهر سپر
 عجب مدار رگی را زدند گرنشتر
 نخورده باده کسی رایگان درین ساغر
 برای بوی خوشی عود سوخت در مچمر

*

گذشته بی حاصل

کاشکی وقت را شباب نبود
 کاش در بحر بیکران جهان
 مرغکان میپرانند این گنجشک
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم
 اینکه خواندیم شمع نور نداشت
 هر چه کردیم ماه و سال حساب
 غیر مردار طعمه نشناخت
 ره دل زد زمانه این دزدی
 چه تهی کشت پر نشد دیگر
 خانه خود به اهرمن منسای
 دوره پیریت چراست سیاه
 بس بگشت آسیای دهر وین
 نکشید آب دلو ما زین جاه
 گر نمیبود تیشه پندار
 زین منه اسب آزار برشت
 تو قریب سراب تن خوردی
 ز آتش جهن سوخت خرمن م
 سال و مه رفت و ما همی خفتیم
 فصل رحلت درین کتاب نبود
 نام طوفان و انقلاب نبود
 گر که همسایه عقاب نبود
 ورنه در راه پیچ و تاب نبود
 اینکه در کوزه بود آب نبود
 کار ایام را حساب نبود
 طوطی چرخ جز غراب نبود
 همچو دزدیدن ثیاب نبود
 خم هستی خم شراب نبود
 پرش دیورا جواب بود
 مگرت دوره سبب نبود
 هیچ کننده در آسب نبود
 ز آنکه در دست ما ضراب بود
 ملت معمور دل خراب نبود
 ای نیکان درین زکاب بود
 درین جن سراب نبود
 کنه برق و آفتاب بود
 خواب، مرگ بود خواب بود



گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان
 در آن همسایگی گرگی سیه کار
 گرامی وقت را فرصت شمردی
 دراز آن خواب و عمرگله کوتاه
 زیبا افتادی از زخم و گزند
 بغضات رفت زینسان روزگاری
 شبان را دیو خواب افکنده در دام
 ز آغل گله را تا دشت بردی
 نه آگه بود از رسم شبانی
 چه عمری گرگ بد دل گله راند
 چه گرگ از گله هر شام و سحر کاست
 بگردار عسس کوشید یک چند
 چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
 بوقت کسار باید کرد تدبیر
 بگفت ای تیره روز آزمندی
 بدینسان داد پاسخ گرگ ناان
 نتاید وقت بیداری غنودن
 شبانی باید ای مسکین شبان را
 نه هر کو گله ای راند شبان است
 تو عیب کار خویش از خود نهفتی

بختی وقت گشت گوسفندان
 شدی همواره زان خفتن خبردار
 گهی از گله کشتی گاه بردی
 ز خون هر روز رنگین آن چراگاه
 زمانی بره ای گه گوسفندی
 نشد در کار تدبیر و شماری
 بدام افتند مستان کام و ناکام
 بچنگ حیلۀ گرگش سپردی
 نه میدانست شرط پاسبانی
 دگر زان گله چوپان را چه ماند
 شبان از خواب بی هنگام برخاست
 فکند آن دزد را یک روز در بند
 که بشت و گردن و بهلوش بشکست
 چه تدبیری چه وقت کار شد دیر
 تو گرگ بس شبان و گوسفندی
 نه جویانی تو نام تست چوپان
 شبان بودن ز گرگ آگه نبودن
 توان شب نختن پاسبان را
 نه هر کو چشم دارد پاسبان است
 بهنگام چرای کله خفتی

بدانستی که کارگر کز گرگی است
 نشاید کرد با یکدست ده کار
 کجا بود آن زمان این چو بدستی
 تو وارون بخت ایمن بودی از من
 چه در اما محکم و کسوته بود باه
 که تا گمگشته ای را باز جویند
 در آغلها بسی شب کرده ام روز
 پس از صد گو سفند و بره خوردن
 به گردنها و شریانها در آویخت
 بصرف مرغزاران سبزه و سنت
 بسی بزغاله را از گله برده
 نخستین روز آزادی همانم
 بود فرجام گرگ گله خویش
 که کارگر و چوپان تمام است

شدی بست این نه آئین بزرگی است
 تو خفتی کار از آن کردید شوار
 حرا امروز پشت من شکستی
 شبانان نیستند از گزند ایمن
 نخبید هیچ صاحب خانه آرام
 شبانان آتقدر پرسند و پویند
 من از تدبیر و رای خانمانسوز
 چه غم گر شد مرا هذکام مردن
 مرا چنگل روزی خون بسی ریخت
 بعمری شد ز خون آشامی رنگ
 بسی گوساله را پهلوی فشرده
 اگر صد سال در زنجیر ما سم
 شبان فرغ از گزند بد اندیش
 کنون دیگر وقت اتقاء است



گر ریگ بی سروک

دید و گفتم این چهره جای شد بیست
 دوش بر خندیده بهم گریست
 کاین چه اهمواری و در ستیست
 گریه بلند نه استم ز حیست
 آنکه عمر جاودای داشت کیست

باغبانی قصره ای بر برنگ گل
 گفتم من خندیده ام تا زاده ام
 من همی خنده برسم روزگار
 خنده ما را حکایت روشن است
 لحظه خوش بوده ای و رفته ای

رفتنی هستیم گریک یا دویت
هر که سوی من بفکرت بنگریست
آشنا شد با حوادث هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

من اگر یک روزه تو صد ساله
درس عبرت خواند از اوراق من
خرم با آنکه خازم همسر است
نیست گل را فرصت بیم و امید



گفتار و کردار

ندیده ام چو تو هیچ آفریده سرگردان
بسوی مطبخ شه یا به کلبه دهقان
گهی ز سفره دره اندکان ربائی نان
ز حیل سازى تو گشته مطبخى نالان
چه بر کنى شکم ای خود پرست چون انبان
قضا به پیر زن آن را فروختست گران
و گر بر ند خسارت چه کس دهد تاوان
سیاهی سر و گوش از سیه لیست نشان
نه شیرمانده ز جور بکاسه چوپان
شبی زسک رسد تافته روزی از دربان
بچشم من نشود هیچکس ز بیم عیان
برای خوردن و خوش زیستن مکش وجدان
بشرط آنکه کنی تیز پنجه و دندان
مرا زبون نمودست هیچ روز انسان
به رأی پیر توانیم داشت بخت جواز

بگر به گفت ز راه عتاب شیر ژیان
خیال پستی و دزدی تو را برد همه روز
گهی ز کاسه بیچارگان بری کییا
ز ترک تازی تو مانده بیوه زن ناهار
چرا زنی ره خلق ای سیه دل از بی هیچ
برای خوردن کشک از چه کوزه میشکنی
بزخم قالب فقیران چه کس نهد مرهم
مکن سیاه سر و گوش و دم ز تا به و دیک
نه ماست مانده ز آزت بچانه زارع
گیت ز گوش چکا تند خون و گاه از دم
تو از صچه مالمبه دست کبودکان شده
پیا به پیشه و آزاد زندگانی کن
شکار گاه بسی هست و صید خفته بسی
مرا فریب ندادست هیچ شب گردون
مرا دیری و کار آگهی بزرقی داد

نشانه ام نمودست هیچ گاه بدام
 چه هست کوی سعادت توهم بز چو گن
 نمود در دل غاری تهی و تیره مکان
 برای تجربه گاهی بکوش داد تکان
 نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
 فرو بره بتن خصم چنک تیز جانان
 بوقت کار توان کرد این خصا جبران
 نمود وحشت و اندیشه گربه را ترسان
 داشم جو مرغ تپید از خزیدن ثعبان
 ز تند باد حوادث ز فتنه ضوفان
 جو شاخ بید بلسر زید زهره رخشان
 طلوع کرده و ماند در فلت حیران
 چنین زنده ره خفتگان شب دزدان
 بدست رهزنی گشت رهروی عربان
 بجست بر سر دیوار کوهستان
 زدند تا که در آبار موشکان جولان
 مگر که رو به یکی برد مرغکی برین
 بسوی غار شد اندر هوای ضعه روان
 ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
 که کار با بدو پیرو نه دعوی و عنوان
 نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 دمی پرو زنه سقف غار شد نکران
 و این شیر شدن گربه را نبود آسان
 بر آن گربه فرو برد چنت خون افشان

زمانه ام نمکندست هیچ گاه بدام
 چه راه بینی وره رو تو نیز پیشتر آی
 شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 کهی جو شیر بغرید و بر زمین زده
 بخویش گفت کنون کز ترا د شیرانم
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله چنین
 نبود آگهی پیش از این که من چه کسم
 چه شد ز رنک شب آن دشت هولناک سیاه
 تاش بلرزه فناد از صدای گریه و شغال
 کهی درخت در افتد و گاه سنگ شکست
 ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
 در امور نهادند و شمع مضبخ مرد
 شبان چه خفت بر آمد بپاه آغل گریه
 گذشت قهقهه ای کرد نه ای جرسی
 شغان پیر با مید خوردن انگور
 خزید گربه دهقان به پشت خیک پنیر
 ز کنج مضبخ تاریک خاست غوغائی
 پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
 شنید گربه مسکین صدای پاه و زیمه
 ز فیر خوف فراموش کرد گفته خویش
 نه ره شناخت نه اش پوی راه رفتن ماند
 نمود آرزوی شهر و در امید فرار
 گذشت گریگی و روزگار شیری شد
 بنا گمان ز کمینگاه خویش جست پلنگ

بدین طریق بمیرند مردم نادان
 خیال بپهده بین باختم درین ره جان
 بنای سست بریزد چه سخت شد باران
 ندارم آن دل و نیرو همین بسم نقصان
 چرا که با نظر پست برتری توان
 نه هر که داشت عصا بود موسی عمران
 به تیشه کلبه آباد خود مکن ویران
 طبیب عقل کند درد آزار درمان
 مباش همچو دهل خود نما و هیچ میان
 مرو که راه هوس را اندید کس پایان
 تو خویش را توانی نگاه داشت عنان
 مزن گرت خردی هست مشمت برسدان

بزیر پنجه صیاد صید نالان گفت
 بشهر گربه و در کوهسار شیر شدم
 ز خود پرستی و آزم چنین شد آخر کار
 گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم
 بلند شاخه بدست بلند میوه دهد
 حدیث نور تجلی بنزد شمع مگوی
 بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو
 بین زدست چکار آیدت همان میکن
 بهل که کان هوارا نیافت کس گوهر
 چگونه راه کنی تو سن حوادث را
 منه گرت بصری هست یای در آتش



گل پزهرده

شد روان بهر نظاره کردنی
 یاسمین و خیری و ریحان و ورد
 بر گل و سوسن چکیده ژاله ها
 هر گل سرخی کلدستانی شده
 هرد و از آرایش پندار پاک
 فکرت و شوق تما شائی نداشت
 نه گلی نه غنچه ای میکرد بوی

صبحده صاحب دلی در گلشنی
 دید گلهای سید و سرخ و زرد
 بر لب جوها دمیده لاله ها
 هر تنی روشتر از جانی شده
 برك گل شاداب و شبنم تابناك
 گوئی آن صاحب نظر رائی نداشت
 نه سوی زیبا رخی میکرد روی

هر طرف گل بود آنجا وقت گشت
 در صف گلها بدید او ناگهان
 دور افتاده ز بزم یارها
 یکنفس بشکفته یکنده زیسته
 رونقش بشکسته جرخ گوژ پشت
 انقض صا حبدل روشن روان
 جمله خندیدند گلنهای دگر
 زین همه زیباتر و جلوه گسری
 این معمار اندانستیم چیست
 گفت گل در بوستان بسیار بود
 ما از آن معنیش چیدیم ای فقی
 کرده این افتاده زان ره جستجوی
 زان بردیم این گل بی آب و رنت
 وقت این گل می رود حای ز دست
 من بوئیدنش زان کرده هوس
 دی شکفت از گلبن و امروز شد
 عمر چون اوراق بی شیرازه بود
 خون خریداران گرفتیمش بدست
 چونکه گلنهای دگر زیبا ترند

جمله را میدید اما میکذشت
 که گل پژمرده ای گشته نهان
 خوی کرده با جفای خارها
 صبحدم شبنم بر او بگربسته
 زشت گشته بر نکویان کرده پشت
 آن گل پژمرده چید و شد روان
 که نبود عارف و صاحب نظر
 یکنکل پژمرده با خود میبری
 وینکه بر ما برتری دادش کیست
 لین ما را نکته ای در کار بود
 که نچیند کس گل پژمرده را
 که بگرداند از افتاده روی
 که زمانه عرصه بر وی کرد نت
 دیگران را شب گه وقت هست
 که بن چنین گل ز بوید هیچکس
 ای عجب امروزها دیروز شد
 این گل پژمرده دیشب تازه بود
 زانکه جرخ میر با زارش شکست
 هم نظر بزنان بران بگذرند

خلق را باشد هوای رنک و بو

کس پرسد کان گل پژمرده کو



گل پنهان

نهفت چهره کلی زیر برک و بلبل گفت
 مسوز از آتش هجران هزارستان را
 جواب داد کازین گوشه گیری و پرهیز
 زدستبرد حوادث و جود ایمن نیست
 تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
 مجال بستن عهدهی بماند سپهر
 مباش فتنه زیبائی و لطافت ما
 نسیم صبحگهی تا نقاب ما بدرید
 بکاست آنکه سبکبار شد ز قیمت خویش
 دو روزه بود هوس رانی نظر بازان
 میپوش روی بروی تو شادمان شده ایم
 بکوی عشق تو عمری است داستان شده ایم
 عجب مدار که از چشم بدنهان شده ایم
 نشسته ایم و برابن گنج پاسبان شده ایم
 ازین گریستن و خنده بدگمان شده ایم
 سحر شکفته و هنگام شب خزان شده ایم
 چرا که نامزد باد مهرکان شده ایم
 برای شکوه زگیتی همه دهان شده ایم
 ازین معامله ترسیده و گران شده ایم
 همین بس است که منظور باغبان شده ایم



گل خود رو

بصرف کشتنی در نو بهاری
 درخنده جوا بدر درج کوهر
 بدو گل گفت کای شوخ سبکبار
 تو در هر جا که بنشین گیاهی
 گلی خود رو دمید از جو کناری
 فروزنده چو بر افلاک اختر
 بجوی و جر گل خود روست بسیار
 بهر راهی که روئی خار راهی

در اینجا نکته دانان بی شمارند
 بسوی چون توئی خوبان نه بیند
 شود گرباغبان آگاه ازین کار
 شرار کفرت دامن بگیرد
 ز گلشن بر کنند خواه ناخواه
 بدین بی رنگی و پستی و زشتی
 بکفتا نام هر کس در شماری است
 کسی کاین نقش بر گل مینگارد
 ترا گرباغبانی بود چالاک
 ترا کر کرد استاد آبیاری
 شما را گریه رونق بیشتر بود
 چه ترسانی ز آسیب شراره
 چه بودستیه جز خوب و خیالی
 مرا در باغ محکم ریشه نیست
 بگامی میتوان بنیاد ما کند
 جمال هر گالی در جلوه و بوست
 چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
 دمیده تا بداید که هسته
 منداری که کار دهر باز است
 بپور مهده که خواب آمد خفته
 اشسته تا زخمه شنبه بتوید
 درین بی رنگ و بوئی رنگ و بو هست
 سزد گر سرو و گز بره، بختند
 بدامن کسی تخمی یفشاند
 شما را در شمار ما نیارند
 و گز روزی بیندت نچینند
 کند کار ترا ایام دشوار
 وبال هستت کردن بگیرد
 کنندت پایمال اندر گذرگاه
 چرا اندر ردیف ما نشستی
 مرا نیز اندرین ملک اعتباری است
 حساب خار و خس را نیز دارد
 مرا هم باغبانی کرد افلاک
 مرا هم آب داد ابر بهاری
 سوی ما نیز گردون را نظر بود
 چه کردم تا بسوزد روزگار
 که گیرد گردن ما را و بای
 ز داس و پیشه اندیتت بست
 باهی میتوان زهره پر کند
 چه فرق از نوگی به کبزه خود روست
 که میگوید گل خود رو نکو بست
 فساد تا نگوئی خود پرست
 مرا این افتاد سرفرازیست
 زهر مرزی که گفته است کفتم
 سیم صبحک هانه بسوی
 درین دفتر زخمت گفتگوهاست
 که فتنده ایست بندگان
 کشور ز سپهرم به تو بنام

مرا با گل خیال همسری نیست
 اگر چه گلشن مادشت و صحرا ستا
 ز من زین پیش خوبی کس نخواهد
 گرفتم جلوه و رنگی و تابی
 کلی زیبا شدم در باغ ایام
 هوای نخوت و نام آوری نیست
 ز هر جا رسته ایم آنجا مصفاست
 گل خود رو ز قدر گل نگاهد
 ز بارانی و باد و آفتابی
 چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

*
*

گل سرخ

گل سرخ روزی زگرما فسرد
 در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
 چه گل دید آن ابر را رهسپار
 که ای روح بخشنده لختی درنگ
 مرا بود دشمن فروزنده مهر
 همه زیورم را بیکبار برد
 همان جامه ای را که دیروز دوخت
 چرا رشتۀ هستیم را گسست
 گسست و ندانست این رشته چیست
 جهان بود خوشبوی از بوی من
 مرا دوش مهتاب بوئید و رفت
 صبا همچو طفلم در آغوش کرد
 همان بلبل آن دوستدار عزیز
 چه معذوب خود را سپه روز دید
 فروزنده خورشید رنگش برد
 یکی ابر خرد از سرش میگذشت
 بر آورد فریاد و شد بقرار
 مرا برد بی آبی از چهر رنگ
 و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر
 بجورم ز دامان گلزار برد
 در آتش در افکند امروز و سوخت
 چرا ساقه ام را ز گلبن شکست
 بگشت و نپرسید این کشته کیست
 گلستان همه روشن از روی من
 فرشته سحرگاہ بوسید و رفت
 ز ژاله مرا گوهر گوش کرد
 که بودش بدامان من خفت و خیز
 ز گلشن بیکبارگی پا کشید

مرا بود دیهیم سرخی بسر
 بدینگونه چون تیره شد بخت من
 نمیسوختم گرزگرما و رنج
 مرا روح بخش چمن بود نام
 گرم پرتو و رنگ بر جای بود
 چوناجم عروسان بسرمیزدند
 یکباره از دوستداران من
 از آن راهم امروز کس دوست نیست
 چه بر تافت روی از تو جرخ دنی
 توانا توئی قصره ای جود کن
 که تا بار دیگر جوانی کنم
 بدو گفت ابرای خداوند ناز
 همین لحظه باز آیم ز مرغزار
 گر این یت غم را شکیبای سوی
 دهم گوشوارت ز در خوشب
 بگیرد خوشی جای پز مردگی
 کنم خاطر ت را ز تشویش پاک
 ز من هر نمی حشمة زندگی است
 نشاط جوانی ز سر بچشمت
 شود بلبل آنگاه زین داستان
 در اقلیه خود باز شاهی کنی
 بدین گونه چون داد بند و وید
 همی تافت بر گز خور تا بنشد
 سیه گشت آن چهره از آفتاب
 ز پیرایه صبح پاکیزه تر
 ربودند آرایش تخت من
 نمیداده ایدوست از دست گنج
 ندیده خوشی فرصتم شدنم
 مرا چهره بس دلارای بود
 چو پیرایه ام بر کمر میزدند
 زمانه تهی کرد این انجمن
 که گاهیده شد مغز و جز پوست نیست
 همه دوستها شود دشمنی
 مرا نیز شاداب و خشنود کن
 ز غم و ارم شاد مای کنم
 بکن کونه این داستان دراز
 نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
 دگر باره شاداب و زیب سوی
 روان سازه از هر طرف جوی آب
 به اندیشه ماند نه افسردگی
 فرو شویب از چهر زبیان خانه
 سیه به بیسر فروزیدگی است
 صف و فروغ دگر چشمت
 دگر ره عهد سر بر این آستان
 بجهوه گری هر چه خواهی کنی
 شد از صفحه پوست آید
 نشایدش آخربد امان خانه
 نه نیند رسید و نه یت قصره آب

چنانش سر و ساق درهم فشرد
 ز رخساره اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون دل آزد دست
 چو باز آمد آن ابر کوهر فشان
 شکسته کلی دید بی رنگ و بوی
 همی شست رویش بروشن سرشک
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نخدید زان گریه زار زار
 نوشید یک قطره زان آب پاک
 ز امیدها جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو باقی است آب
 بازردگان مومیائی فرست
 چه رنجور بینی دوائیش ده
 همیشه تو را توش این راه نیست
 که یکباره بشکست و افتاد و مرد
 بگیتی بختید و دلتنگ رفت
 شکفته شدن بهر پژمردنست
 ازان کمشده جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی
 چه دارو دهد مردگان را پزشک
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاویخت از گوش آن گوشوار
 نگشت آن تن سوخته تا بنساک
 ز اندیشه ها جز ملالی نماند
 بشکرانه از تشنگان رخ متاب
 که تیرگی روشنائی فرست
 چه بی توشه یا بسی نو آئیش ده
 برو تا که تاریک و بیگانه نیست

*

گل و شبنم

کلی خندید در باغی سحرگاه
 ندادند ایمنی از دستبردم
 ندیدندم بجز برك و گیاروی
 در آغوش چمن بکدم نشستم
 ز چهرم برد گرما رونق و تاب
 که کس را نیست چون من عمر کوتاه
 شکستم روز و وقت شب فسردم
 نکردندم بجز صبح و صبا بوی
 زمان دلربائی دیده بستم
 نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب

نه صحبت داشتم با آشنائی
 اگر دارای سود و مایه بوده
 اگر بر چهره ام تابیی فرزند
 زمن فردا دگر نام و نشان نیست
 کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
 فروزان شب نمی کرد این سخن گوش
 بگفت ای بی خبر ما رهگذاریه
 من آگه بوده از پایان این کار
 ندانستی که در مهـد گنستان
 تو ماندی یث شبی شاداب و خرم
 چه خوش بود ارفقای ژاله میماند
 جهان یغماگر بس آب ورنک است
 من از افتادن خود خنده کرده
 چوشت ز چینه گردون او فتنده
 بگل زان بیشتر زیور چه بخشند
 اگر چه عمر کوتا هم دمی بود
 چو بر برت گلی یکدم نشسته
 اگر چه سوی من کسر نظر نیست
 نرنجیده ز سیر جرخ گردان
 چه گفتند بهار ام آرمیده
 درخشیده جو نور اندر سیب هی
 نخندیده باز بهی تقدیر
 اگر چه یث نفس بودیه و مردیه
 بما دادند ک لای وجودی

نه بلبیل در و تا قم زد صلائی
 عروس عشق را پیرایه بودم
 بدین تردستی از دسته ربودند
 حساب رنک و بوئی در میان نیست
 درین سوداگری چون من زیان کرد
 بخندید و بیوسیدش بنا گوش
 بر این دیوار نقشی می نگاریه
 تر آگه کردن بود دشوار
 سحر خندید گل شب گشت پیمان
 نیمماند بجر یک لحظه شبم
 جمال یاسمین و لاله میماند
 مرا هم چون تو وقت ایدوست تنک است
 رخ گبرک را تا بنده کرده
 برخسار خوش گز بوسه داده
 بشبه کار ازین بهتر چه بخشند
 خوشه کاین قصره روزی شب نمی بود
 ز کیتی خوشدل هر جا که هسته
 کسی را خوبی از من بیشتر نیست
 درونه پانته بود و روی رخشان
 چه فرمودند پنهنان شو پریده
 بر فتمه به نسیم صبحگاهی
 ندانسته چه بود این رمز و تفسیر
 چه بنه آن یث تمس رغه نخوردیه
 که برداریه ازین سرمایه سودی



گل و خار

کز خویش هیچ نایدت ای زشت روی عار
 آن به که خار جای گزیند بشوره زار
 در باغ هر که را نبود رنگ و بو و بار
 ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار
 شاد آن گلی که خار و خشن نیست در جوار
 با چون توئی چگونه توان بود سازگار
 با آنکه باغبان منت بوده آبیاری
 ابرم بسر همیشه گهر میکند تبار
 ما را بسر زنند عروسان گلخوار
 بی موجهی چرا ز تو هر کس کند فرار
 آری هر آنکه روز سیه دید شد زار
 گر عاقلی مخند بافتاده زینهار
 بیهوده بود زحمت امید و انتظار
 درد مرا زمانه نیارود در شمار
 بس روزها که با منت افتاده است کار
 آنساعتی که چهره گشودی عروس وار
 بس جامه را گسیختم ای دوست پود و تار
 گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل بخار
 گلزار خانه کل و ریحان و سوسن است
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
 بامن ترا چه دعوی مهر است و همسری
 در صحبت تو باک مرا نار و بود سوخت
 که دست میخراشی و که جامه میدری
 باکی و تاب چهره من در تو نیست هیچ
 شبنم هماره بر ورقم بوسه میزند
 در زیر پا نهند تو را رهروان و لیک
 دل گر نمیگدازی و نیش از نمیزی
 خندید خار و گفت تو سختی ندیده ای
 ما را فکنده اند نه خویش او فتاده ایم
 گردون بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
 یکروز آرزو و هوس بی شمار بود
 با آنکه هیچ کار نمی آیدم زدست
 از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی
 تا درزی بپار برای تو جامه دوخت
 هنگام ختن تو زختم برای آنک

از پاسبان خویشتنت عار بهر چیست
آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
بی رونقیم و بی خود و نا چیز زان سبب
ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست
با جور و ظمن خار کن و تیشه ساختن
این سست مهر دایه درین گاهوار تک
آئین کینه توزی گیتی کهن نشد
ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر
آن پرتوی که چهره تورا جلوه گر نمود
مشاطه سپهر نیار است روی من
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
شادایی تو دولت یک هفته یایش نیست
آن کازین کی بود قدح باده میدهند
گر خاریه گلیم سر انجام نیستی است
گلبن بسی فزاده ز سیل قضا بخناک
بس گل شکفت صبحده و شامگه فسرد
نخلق زمانه با تو بروز خوشی خوشند
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی

بروین ستم نمیکند از باغبان دهر

گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار



گله بیجا

گفت گرگی باسگی دور از رمه
از چه کشتستیم ما از هم بری
از چه معنی خویشی ما تنک شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
اولین فرض است خویشاوند را
هفته ها خون خوردم از زخم گلو
ماها مالیدم از نب زار زار
بارها از پیری افتادم ز پا
روزها صیاد ناهارم گذاشت
این چه رفتار است ای یار قدیم
از بی یک بره از شب تا سحر
از برای دنبه یک کوسقند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
گفت این خویشان وبال گردتند
گرزخویشان تو خوانم خویش را
ما سک مسکین بازاری نه ایم
ما بکنیم از خیا تمکار بوست
با سخن خود را بمیایست باخت
غیر تا همراه و خیر اندیش تست
حویش بد خواهی که غیر از بد نخواست

که سگان خویشند با گرگان همه
خوی کردستیم با خیره سری
کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
تنگری جز خشمگین بر روی ما
که بجوید کم شده پیوند را
نه عیادت کردی و نه جستجو
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
هیچ از دستم گرفتی ای فقی
هیچ برسیدی چه خوردم شام و چاشت
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
بارها ما را رسانیدی گزند
غیر صد راه از تو خویشاوند به
دشمنان دوست ما را دشمنند
کشته باشم هم بز و هم میش را
کاهل از سستی و بیکاری نه ایم
خواه دشمن بود حائن خواه دوست
خلق را از کارشان باید شناخت
صد ره اریگانه باشد خویش تست
از تو بیگانه است پس خویشی کجاست

رو که این خویشی نمی آید بکار گله ازده رفت ما را واگذار

✱

گنج درویش

دزد عیاری ب فکر دستبرد
در کمین رهنوردان مینشست
روز میگردد از کوئی بکوی
از طمع بودش بدست اندر کند
قتل از صندوق آهن میکشود
یک شبی آن سفلۀ بی تک و نام
باز در آن راه کج بنهاد پای
این چنین رفتن بچاه افتادن است
اگرین ره گرگها حیران شدند
فس یغم گر خن یغم کند
هر که شاگرد طمع شد دزد شد
شد روان از کوچۀ تاریک و تنگ
دید اندر ره دری را نیمه باز
شمع روشن کرد و رفت آهسته بپیش
خانه ویران تر از ویرانه دید
وصلها را جانین گشته فراق
قصه ای جز عجز و استیصال نه
در شکسته حجره و ایوان سیاه
پایه و دیوار از هم ریخته
در کناری رفته درویشی بخواب

گاه ره میزد گهی ره میسپرد
هم کله میبرد و هم سر میشکست
شب بسوی خانه ها میکرد روی
بر همه دیوار و بامش میفکند
خفته را پیراهن از تن می ربود
جست ناگاه از یکی کوتاه بام
رفت با اهریمن ناخوب رای
سرنگون از پرتگاه افتادن است
شیرهای ناخن و دندان شدند
که تر در پش نفس بی باکند
این چنین مزدور ینش میزد سد
تا کند با حیمه دستی چند رت
شد درون و کرد آن در را فراز
در عجب سد گربه از آهستگی
فقر را در خانه صاحبخانه دید
بهر برد و باخت و جفت و هاضق
امی از هستی بجز اضلال نه
و حراغ و ه بساط و ه رفه
بام ویران گشته سقف آویخته
تب لیا نفس سایه و روز آفتاب

هم زدزد و هم ز خانه بیخبر
روح در تن لیک از پندار پاک
راه دل روشن در تحقیق باز
فارغ از آرایش پیوند ها
این چنین کس از چه میترسد بگو
کشته آزند خلق او زنده بود
فوطه درویش بگرفت و شتافت
در فناد و خفته ز آن بیدار شد
که نماند از هستی من نیم دانک
نو بر آراز جاننش ای خلاق کرد
جای نان سنگش ده ای رب قدیر
کارگر من بودم و او مزد برد
مرده بود امشب عسس هنگام پاس
موزه از یا بالش از زیر سررم
سیم از صد و قهای آهنم
راه او بر بند ای حی قدیم
برک و ساز روزگار پیریم
که زمن فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کمر بند و نگین
ای خدا با سر در اندازش بچاه
تو بده آنرا بدار و و طبیب
باز گشت و فوطه رازد بر زمین
آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود
ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل

بر کشیده فوطه پاره بسر
خواب ایمن لیک با این خشت و خاک
جسم خاکی بی نوا جان بی نیاز
خاطرش خالی ز چون و چند ها
نه سبویی و نه آبی در سبو
حرص را در زیر پای افکنده بود
الغرض آن دزد چون چیزی نیافت
یا بدر بنهاد و بر دیوار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانک
دزد آمد خانه ام تاراج کرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر
هر چه عمری کرد کردم دزد برد
هیچ شدم هم پرنیان و هم پلاس
ای خدا بردند فرش و بسترم
لعل و مروارید دامن دامنم
راه من بست آن سیه کار لثیم
ای دریغا طاقه کشمیریم
ای دریغ آن خرقة خز و سمور
ای دریغا آن کلاه و پوستین
سر بگردید از غم و دل شد تباه
آنچه از من برد ای حق مجیب
دزد شد ز آن بوالفضولی خشمگین
گفت بس کن فتنه ای زشت عنود
تو چه داری غیر ادبار ای دغل

چند میگوئی ز جاه و مال و کنج
دزد تر هستی تو از من ای دنی
بسکه گفتم خرقه کو و فرش کو
ای دروغ و شر و تهمت دین تو
فقر میبارد همی زین سقف و بام
دزد گردون پرده بردست از درت
من چه بردم زین سرای آه و سوز
گفت در ویرانه دهر سپنج
گر که خلقان است گر بیرنگ و رو
کشت ما را حاصل این یک خوشه بود
هر چه هست اینست در انبان ما
از قبا هائی که اینجا دوختند
داده زین یک فوطه ما را روزگار
ساعتی فرش و زده، نی بوریست
گاه گردد ابره و گاه آستر
پوستینش میبکنم فصل شتا
روزها چون جبه اش در بر کنه
از برای ما درین بحر عمیق
هر گهر خواهی درین یک معدنست
شروت من بود این خلقان از آن
در ره ما گمراهان بی بوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس دیگر گون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
تو نداری هیچ نه در شش نه پنج
رهزن صد ساله را ره میزنی
آبرویم بردی ای بی آبرو
بر تو بر میگردد این نفرین نو
نه حلال است اندر اینجا نه حرام
بخت بنشان دست بر خاکسترت
توجه داری ای کدای نیره روز
کنج ما این فوطه بود از مال و کنج
ما همین داریم از زشت و نکو
عالم ما اندرین یک گوشه بود
گوی ازین بهتر نزد چوگان ما
غیر ازین چیزی بما نقر و خند
هم ضیاع و هم حصاء و هم عقار
شب حدیقت و سحر گاهان ر دست
که ز به آویزش گاهی ز در
سفره ام این است هر صبح و مس
شب ز اشگش غرق در گوهر کنه
غیر ازین کشتی دادند ای رفیق
خرقه و باتا به و پیراهن است
اینهمه بر سر زده کرده فغان
هر زمان ره میزد دزد عوا
تیرگی را از جهان بیرون کنی
زین بساط روشنی بیرون شود
هم سیاهی ز تو دم کرده دین

گوش کاند ز زیر چرخ نیلگون
 آزد دزد است و ربودن کار اوست
 او نشست آسوده و خقتیم ما
 آخر این طوفان کروی جان برد
 آخر این بیباک دزد کهنه کار
 نفس جان دزد دانه گاو و گوسفند
 تا نقتادی درین ظلمت ز پای
 آدمی خوار است حرص خود پرست
 گر گد راه است این سیه دل رهنمای
 هر که با اهریمنان دمساز شد
 این پلنگ آنکه پیو بارد ترا
 نور تو باشد زهر ظلمت فزون
 چیره دستی رونق بازار اوست
 او نهفت اندیشه و گفتیم ما
 آنچه در کیسه است در دامن برد
 از تو آن دزد دکه بیش آید بکار
 جز پیام دل نیندازد کمند
 روشنی خواه از چراغ عقل و رای
 دست او بر بند تا دستیت هست
 بشکنش سر تا ترا نشکسته پای
 در همه کردارشان اناز شد
 که تن خاک کی زبون دارد ترا

*

گوهر اشک

آن نشنیدید که يك قطره اشك
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و گهی تیره ماند
 عاقبت افتاد بدامن خاک
 گفت که ای پیشه و نام تو چیست
 من گهر ناب و تو يك قطره آب
 دوست نگرند فقیر و غنی
 اشك بختدید که رخ بر متاب
 داد بیهريك هنر و پرتوی
 صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه در افتاد و زمانی دوید
 گاه نهان گشت و گهی شد پدید
 سرخ نگینی بسر راه دید
 گفت مرا با توجه گفت و شنید
 من زازل پاك تو پست و پلید
 یار نباشند شقی و سعید
 بی سبب از خلق نباید رمید
 آنکه درو گوهر و اشك آفرید

من گهر روشن گنج دلم
 پرده نشین بوده ازین پیشتر
 برد مرا باد حوادث نوا
 من سفر دیده زدل کرده ام
 آتش آهیم چنین آب کرد
 من بنظر قصره بمعنی یم
 همفسم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملک تم رنجه کرد
 تاب من از تاب تو افروتراست
 چهر من از چهره جان یافت رنگ
 نکته درینجاست که ما را فروخت
 کاش قضایم چو تو بر میفراشت

فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان پرده ز کارم کشید
 داد تو را یک سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجهم تو اندر هید
 همسفره بود صباحی امید
 رنگم از آن روی بدینسان پرید
 گرچه تو سرخی بنظر من سپید
 نور من از روشنی دله رسید
 گوهری دهر و شمارا خرید
 کاش سپهره چو تو بر میگزید

۶۶

گوهر و سنگ

شنیدم که اندر معدنی تنه
 جنین پرسید سنگ از اهل رخشان
 بدین پاکیزه روئی از کجائی
 درین تاربت جا جز تیرگی نیست
 پهر تاب تو بس رخشنده گیهاست
 بمعنی من بسی امید رانده
 مرا آن پستی دیرینه بر جااست

سجن گفتند با هم گوهر و سنگ
 که از تاب که شد جهرت فروزن
 که دادت آب و رایت و روشنائی
 بتیرگی درون این روشنی چیست
 در این یت قصره آب ز ما گیهست
 تو گر صد سال من صد قرن مانده
 فروغ پاکئی از جهر تو پیداست

چرا با من تباهی کرد زینسان
 ترا آخر متاع گوهری ساخت
 چرا من سنگم و تو لعل رخشان
 چرا با من چنین با تو چنان کرد
 ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
 مرا سرکوبی از هر رهگذار است
 مرا زین هر دو چیزی نیست درد دست
 مرا هرگز نپرسند و ندانند
 که انگشتر شوی گاهی گلو بند
 تو زینسان دلفروزم من بدین روز
 جوابی خوبتر از در خوشاب
 که دیدم گرمی خورشید بسیار
 که بس خونابه خوردم در دل سنک
 که در سختی نمودم استواری
 سپهر آن راز با من باز میگفت
 عطارد تا سحر افسانه سازی
 مرا میدید و خون میریخت از چشم
 مرا زین آرزو شرمنده میکرد
 بفکرم رشگها میرد کیهان
 بدوش من گراثر میشدی بار
 که خونم موج میزد در دل تنک
 نه راه و رخنه بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 گهی سیلم بگوش اندر خروشید

بدین روشن دلی خورشید تابان
 مرا از تابش هر روزه بگداخت
 اگر عدل است کار چرخ گردان
 نه ما را دایه ایام پرورد
 مرا نقصان تو را افزونی آموخت
 ترا در هر کناری خواستار نیست
 ترا هم رنگ و هم ارزندگی هست
 ترا بر افسر شاهان نشانند
 بود هر گوهری را با تو پیوند
 من اینسان و از گون طالع توفیروز
 بنرمی گفت او را گوهر ناب
 کزان معنی مرا گرم است بازار
 از آن رو چهره ام را سرخ شد رنگ
 از آن ره بخت با من کرد یاری
 باختر زنگی شب راز میگفت
 ثریا کرد با من تیغ بازی
 زحل با آنهمه خونخواری و خشم
 فلک بر نیت من خنده میکرد
 سهیلم رنجه میداد پنهان
 نشستی زاله هر که بکھسار
 جنانم میفتردی خار و سنک
 نه پیدا بود روز اینجان روزن
 بدان در ماندگی بوده گرفتار
 گهی گیتی ز برفم جامه پوشید

زبونها ز خاك و آب دیده
 جدی هر شب ب فکر بازئی چند
 ثوابت قصه ها کردند تفسیر
 دگر کون گشت بس روزومه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 ندیده ذره ای از روشنائی
 نه چشم بود جز با تیرگی راه
 بسی پاکن شدند آلوده دامن
 بسی برگشت راه و رسم گردون
 چه دیدم چنان در خط تسلیم
 بگفتند زهر رمزی بیانی
 بیخشدند چون تابی تمام
 مرا درد نرفته بر توی بود
 کمی در اصل من میبود باکی
 چه طبعم اقتضای برتری داشت
 نه تاب و ارزش من را یگانی است
 نه هر پاکیزه روئی پاکتر است
 نه هر گوهی بدامن داشت معدن
 یکی غواص را در جی گران بود

بگو این نکته : گوهر فروشان

که خون خورد و گهر شد سنگ در کان



گوه و گاه

بخندد گفت که کار تو شد ز جهل نپناه
 همیشه روی تو زرد است و روزگار سیاه
 تو که باوج سمانی و گاه در بن چاه
 گراز تو کار نیاید زمانه را چه گناه
 ترانه جای نشستن بود نه خفتن گاه
 نه ای تویی خبر از هیچ رسم و راه آگاه
 بلنک و شیر بسوی من آورند پناه
 نه سیر مهر ز بونم کند نه گردش ماه
 در اوقات بیجا و جستن یگانه
 مخند خیره بافتادگان هر سر راه
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر سپاه
 یک دقیقه زمن هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و هیچون تو نیستم خود خواه
 شنیده ای که بلرزد به پیش باد گیاه
 مرا که جز پر کاهی نیم چه رنبت و جاه
 خوش آن تنی که نبردست بار کفش و کلاه
 شوند جمله سر انجام صید این رو باه
 قضا چه حکم نویسد چه داوری چه گواه
 چه تند باد حوادث و زد چه کوه و چه گاه

بچشم عجب سوی گاه کرد کوه نگاه
 زهر نسیم بلرزی زهر نفس پری
 مرا بچرخ بر افراشت برد باری سر
 کسی بزرگ نگرده مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد زجا هیچ دست زور و لیک
 مرا ز رسم و ره نیک خویش قدر فزود
 گهر ز کان دل من برند گوهریان
 نه باک سلسله دارم نه بیم آفت سیل
 بنزد اهل خردستی و سبکباریست
 بگفت رهزن گیتی ره تو هم بزند
 مشو زدولت نا پایدار خویش ایمن
 قویتری ز تو روزی زبا در افکندت
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین
 گراز نسیم بترسم بخویش نگی نیست
 تو جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
 خوش آن کسی که چو من سر زیا نمیداند
 چه شاهباز توانا چه ماکیان ضعیف
 بنای محکمه روزگار برستم است
 چه فرق گر تو گرانسنگ و ماسبکساریم

کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین
 که دست دیو هوی شد ز دامش کوتاه



لطف عشق

مادر موسی چه موسی را به نیند
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گرفتار موش کند لصف خدای
 گر نیارد ایزد پاکت پیاد
 وحی آمد کاین چه فکر باطل است
 پرده شکر را بر انداز از میان
 ما گرفتیم آنچه را انداختی
 در تو تنها عشق و مهر مادری است
 نیست بازی کار حق خود را مباز
 صحیح آب ز گهورس خوتر است
 رودها از خود نه ضعیفان میکنند
 ما بدریا حکم صوفان میدهیم
 نسبت نسبان بذات حق مده
 به که برگردی بمسا بسپاریش
 تنش هستی نقشی از ایوان ما ست
 قصرده ای کز جویباری می رود
 بسی که گشته باز آورده ایم
 میهمان ما ست هر کس بینواست
 بخوابیم از حرمه را زد کنند
 سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت
 در فکند از گفته رب جلیل
 گفت کای فرزند خرد بی گناه
 چون رهی زین کشتی بی باخدای
 آب خاکت را دهد تا که پیاد
 رهرو ما اینک اندر منزل است
 تا بینی سود کردی یا زبان
 دست حق را دیدی و نشناختی
 شیوه ما عدل و بنده پروری است
 آنچه بردیم از تو باز آریم باز
 دایه اش سیلاب و موجش مادر است
 آنچه میگوئیم ما آن میکنند
 ما بسیل و موج فرمان میدهیم
 باز کفر است این بدوش خود منه
 کی تو از ما دوست تر میداریش
 خاک و باد و آب سرگردان ما ست
 ز بی اجاه کاری می رود
 ما بسی بی توشه را پرورده ایم
 سنه ما ست خون بی سنه ست
 عیب پوشیه کنیم از بد کنند
 ز اتش ما سوخت هر شععی که سوخت

کشتی زاسیب موجی هولناک
 تند بادی کرد سیرش را تباه
 طاقتی در لنگر و سکان نماند
 ناخدا بان را کیاست اندکی است
 بندها را نار و بود از هم گسیخت
 هر چه بود از مال و مردم آب برد
 طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت
 موجش اول وهله چون طومار کرد
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن
 در میان مستمندان فرق نیست
 صخره را گفتم مکن با او ستیز
 امر دادم باد را کان شیر خوار
 سنک را گفتم بجزیرش نرم شو
 صبح را گفتم برویش خنده کن
 لاله را گفتم که نزدیکش بروی
 خار را گفتم که خلخالش مکن
 رنج را گفتم که صبرش اندک است
 کرک را گفتم تن خردش مدر
 بخت را گفتم جهانداریش ده
 تیر گیها را نمودم روشنی
 ایمنی دیدند و با ایمن شدند
 کارها کردند اما پست و زشت
 تا که خود بشناختند از راه جاه
 روشنیها خواستند اما زدود

رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 قوتی در دست کشتیان نماند
 ناخدای کشتی امکان یکی است
 موج از هر جا که راهی یافت ریخت
 زان گروه رفته طفلی ماند خرد
 بحر را چون دامن مادر گرفت
 تند باد اندیشه بیکار کرد
 این بنای شوق را ویران مکن
 این غریق خرد بهر غرق نیست
 قطره را گفتم بدان جانب مریز
 گیرد از دریا گذارد در کنار
 برف را گفتم که آب گرم شو
 نور را گفتم دلش را زنده کن
 ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
 مار را گفتم که طفلک را مزین
 اشک را گفتم مکاهش کودک است
 دزد را گفتم کلونبندش مبر
 هوش را گفتم که هشیارش ده
 ترسها را جمله کردم ایمنی
 دوستی کردم مرا دشمن شدند
 ساختند آئینه ها اما زخمت
 جاها کنند مردم را براه
 قصرها افراشتند اما برود

قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسا خواندند اما درس عار
 دبوها کردند دربان و وکیل
 سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تبه ضلال
 از تور خود پسندی شد بلند
 واره‌ها ندید آن غریق بینوا
 آخر آن نور تجلی دود شد
 رزمجوئی کرد با چون من کسی
 کردمش با مهر با نیه‌ها بزرگ
 برق عجب آتش بسی افروخته
 خوست تا لاف خدا و دی زد
 رای بدزد گشت پست و تیره ری
 پشه را حکم فرموده که خیز
 تا نماید باد عجبش در دماغ
 ما که دشمن را چنین می پروریه
 آکه با هروداین احسان کند
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 رشته‌ها رشتند در دوک عناد
 اسبها راندند اما بی فسار
 در چه محضر محضر حی جلیل
 در چه معبد معبد یزدان پاک
 توشه‌ها بردند از وزر و وبال
 شعله کردارهای ناپسند
 نار هید از مریک شد صید هوی
 آن یتیم بی گنه نمرود شد
 خواست یاری از عقاب و کرکسی
 شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرنه
 وز شراری خامانها سوخته
 برج و باروی خدا را بشکند
 سرکسی کرد و فکندیمش ز پای
 خاکس آمد دیده خود پیش بریر
 تیرگی را نام گذارد چراغ
 دوستان را از ضر خون میبیره
 ظلم کی با موسی عمران کند

این سخن پروین ۴ از روی هواست

هر کجا وری است ز او از خداست



مادر زور اندیش

کای کودکان خردگه کار کردن است
 اول وظیفه رسم و ره دانه چیدن است
 گر آب و دانه ایست بخونا به خوردن است
 هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
 در قریه گفتگوست که هنگام خرمن است
 گر بشنوبید وقت نصیحت شنیدن است
 چشم آن زمان که خسته شود گاه خفتن است
 تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است
 گویند با قبیلۀ ما باز دشمن است
 یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
 سیمرغ را نه بیهده در قاف مسکن است
 آسیب آدمی است هر آنجا که ارزن است
 رانش بسبخ و سینه بدیک مسمن است
 هر صبح و شام دامن گیتی ملون است
 هر کس که منزویست ز اندیشه ایمن است
 پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
 افتد نرفته نیمرهی گر تهمن است
 صیاد را علامت خونین بدامن است
 کابنخانه بس فراخ و بسی باک و روشن است
 بال و پر شما نه برای پریدن است

با مرغکان خویش چنین گفت ما کیان
 روزی طلب کنید که هر مرغ خرد را
 بی رنج نوك و پا توان چینه جست و خورد
 در مانده نیستید شما را بقدر خویش
 پنهان ز خوشه ای بر باید دانه ای
 فریاد شوق و بازی طفلانه هفته ایست
 گیتی دمی که رو بسیا هی نهد شب است
 بی من ز لانه دور نگریدید هیچیک
 از چشم طائران شکاری پنهان شوید
 جز بانك فتنه هیچ بگوشم نمیرسد
 نضجیرگاها و کمانها و تیرهاست
 با طعمه ای ز جوی و جری اکتفا کنید
 هر جا که سوك و سور بود مرغ خانگی
 از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
 از آب و دان خانه بیگانگان چسود
 پیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است
 زینسان که حمله میکنند این گنبد کبود
 هر نقطه را بدمیده تحقیق بنگرید
 از لانه هیچگاه نگریدید تنک دل
 با مرغ خانه هوا را تفاوتی است

پرواز و سیر و جلوه زمرغان گلشن است
ایام هم چه وقت رسد مرده افکن است
گر زانکه سنک کودك و گر زخم سوزن است
آنجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

ما را بیك دقیقه نواند بست و کشت
گر ما بدام جیلۀ مرده فتاده ایم
تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنک
جائی که آب ودانه و گلزار و سبزه ایست

✽

هرغ زیرك

نظر کرد روزی بگسترده دامی
بگردار نطمی ز خون سرخ فامی
همه نقش زیباش روشن ظلامی
بهر ذره نوری حدیثی ز شامی
بکشتن حریصی بخون تشنه کامی
به اش به نسگی به پروای می
گموی تذروی و بان حماسی
صیاد داد از بندگی سلامی
که دارد شکوه و صفای تمی
فرود آئی از بهر گشت و خرامی
ز سرگشتگیهای عمر حرامی
که مثنی بخ است و ندارد دو می
زان کونهد سوی این خانه گامی
بچشم چیزی نخواهیم و امی
مر داده است از بازئی پیم می

یکی مرغ زیرك ز کوتاه بامی
بسان ره اهرمن پیچ پیچی
همه پیچ و تابش عیان گیروداری
بهر دانه قصه ای از فریبی
بپهوس صیاد، حور و نسی
نه عاریش از دامن آورده کردن
زمانی فشردی و گاهی شکستی
از آن خدعه آگاه شد مرغ داما
برسید این منظر جافزا چیست
بگفت سرائی است آباد و ایمن
خرید رمنت امان شوجه حاصل
بچند بدکین خانه توان خریدن
بما صد بغیر ز پروا استحواسی
بندیم چشم و بقیه درجه
بدمان و دست تو هر قصه خون

فریب جهان پخته کردست ما را تو آتش نگه دار از بهر خامی

✱

معمار نادان

دید موری طاسك لغزنده
کاین ره از بیرون همه بیچ و خم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
ای که در این خانه صاحب خانه
بیست میدانم ترا انبار و توش
از برای کار خود پائی بز
زندگانی جز معمائی نبود
تانه یمائی ره سعی و عمل
هر کجا راهی است ما یموده ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی دوش ما از بار ما
گر بسیر و گشت می پرداختیم
هر که توشی کرد کرد او چاشت خورد
دستبردی زد زمانه هر نفس
آخر این سرچشمه خواهد شد خراب
سرد میگردد تنور آسمان
مور تایی داشت در پا سرفشانند
مادر من گفت در طفلی به من

از سر تحقیر زد لبخنده
وزدرون تاریکی و دود و دم است
ناگه این دیوار خواهد او فتاد
هر که هستی از خرد بیگانه
بس چه خواهی خوردن ای بیعقل و هوش
نوبت تدبیر تدرائی بز
وقت غیر از خوان یغمائی نبود
این معمارا نخواهی کرد حل
هر کجا توشی است آنجا بوده ایم
سود اندک بود اندک مایه را
کوشش اندر دست ما افزار ما
از کجا آن لانه را می ساختیم
هر که زیرک بود او زد دستبرد
دستبردی هم تو زن ای بلهوس
در سبوی خویش باید داشت آب
در تنور گرم باید پخت نان
چون تو اندر گوشه عزلت نماند
رو بکوش از بهر قوت خویشتن

کس نخواهد بعد ازین بار تو برد
بس بزرگست این وجود خرد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم
مور خوارش گفت کای یار عزیز
نیک دانستم که اندر دوستی
یک نفس بنای این دیوار باس
این بنا را ساختیم اما چه سود
مهره تدبیر دور انداختیم
کیست ما را از تو خیر اندیشتر
گر باین ویرانه آبادی دهی
فکر ما تعمیر این باء و فضاست
تو طیب حاذق و ما دردمند
تا که رمبایدت کاری زدست
مور مغرور این حکایت چون شنید
پای اندر ره نهاد آمد فرود
کار را دستوار دید از کار ما
مور طفل اما حوادث پیر بود
دام محکمه ضعف در حد کمال
از برای پایداری پای —
چونکه دید آن صید مسکس مور خوار
خانه را میکردی پسند
تو بدین ضعیفی که گفت ستاد شو
خوب غزیدی و گشتی سرگون
بسکه از معدری خود ده زدی

جنس ما را نیست خرد و سال خورد
وقت دارد کار و خواب و خورد ما
هم در افتادیم و هم برخاستیم
گر تو نقاشی بیا طرحی بریز
همچو مغز خالص بی پوستی
در خرابیهای ما معمار باش
خانه بی صحن و سقف و باء بود
زان سبب بردی تو و ما باختیم
کاشکی می آمدی زین پیشتر
در حقیقت داد استادی دهی
هر چه پیش آید جز این کار قضاست
ما درین پستی تو در جای بلند
روقی ده گر که بازاری شکست
گفت تا زودست « بدرفت و دید
گر چه رفتن بود و برگشتن بود
در عجب زان راه با هموار آمد
احتمال حازه جوئی دیر بود
استادن سخت و برگشتن محال
پهر صبر و برد بازی جای —
گفت گر کار گویی نیست کار
بد بسند است این وجود زمند
بد افکن در سرو سرد باد شو
خوب خواهیست مکنید این لحظه خون
خانه تدبیر را بر هر — زدی

دام را این گونه باید ساختن
 عیب کردی این ره لغزنده را
 من هزاران چون تو را دادم فریب
 هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
 دیده را بستی و افتادی بچاه
 طاس لغزنده است ای دل آزتو
 زین حکایت قصه خود گوشدار
 چون شدی سرگشته در تبه نیاز
 تا که این رو باه رنگین کردم
 پامنه بیرون ز خط احتیاط
 چون تو خود بین را بدام انداختن
 طاس را دیدی ندیدی بنده را
 زان فریب آگه شوی عما قریب
 هیچ گفتی در پس این پرده چیست
 ره شناسا این تو و این پر تگاه
 مبتلائی گر شود دمساز تو
 تو چو موری وهوی چون مورخوار
 با خبر باش از نشیب و از فراز
 بس خروس از خانه داران گشت کم
 تا جو طومارت نه بیچاند بساط



مور و مار

با مور گفت مار سحر که بمر غزار
 همچون تو ناتوان نشنیدم بهیچ جا
 غافل چرا روی که کشندت چو غافلان
 سر بر فراز تا نزتندت بسر قفا
 از خود مرو ز دیدن هر دست زورمند
 کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
 از سست کاری اینهمه سختی کشی ورنیج
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت بزنب
 از خویشتن دفاع کن از زانکه زنده
 کاز ضعف و بیخودی تو چنین خردی و نزار
 هر چند دیده ام چو تو جنبندگان هزار
 پشت از چه خم کنی که نهندت به پشت بار
 تن نیکدار تا ندهندت بتن فشار
 جان عزیز خیره بهر یا ممکن شمار
 آگه جو زین شمار نه ای پند گوشدار
 بی موجدی کسی نشدای دوست چون تو خوار
 چالاک باش همچو من اندر زمان کار
 از من بین چگونگی کند هر کسی فرار

نك است باد و چشم چه سرنگون شدن
 من جسم زورمند بسی سرد کرده ام
 سرگشته چون تو بر سر هر ره نگشته ام
 از بهر نیم دانه تو عمری تلف کنی
 همواره در گذر که خلقی تو تیره روز
 خندیدم و مو رو گفت چنین است رسم و راه
 آسوده آنکه در پی کنجی کشید رنج
 پهبش چه خواهی که بدیدست هیچ کس
 من دانه ای بلاه کشم به هزار سعی
 از کمر سخت خود نکند هیچ شکوه زانک
 غافل توئی که بد کنی و بی خبر روی
 من آن بخاک میکشم و بار میره
 کوتاه بزنگی و ناله بگناه مرگ
 جز سعی نیست مور جگان را و ضیفه ای
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 جز بددلی و فکرت پست چه خصلتی است
 ایمن مشو ز فتنه چه خود فتنه میکنی
 فسو نگر زما ترا هم کند فسوف
 ای بی خبر قبیله ما بس هنرورند
 مور کسی در کشند هیچگاه بعمد
 به بد بجز بدی کند حرخ نیسگون

مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار
 هرگز نداده ام به بد اندیش زینهار
 گاهی بسبزه خفته ام آسوده که به غار
 من صبح موش صید کنم شاه سوسمار
 هر روز پایمالی و هر لحظه بی قرار
 از رنج و سعی خویش مرا بدست هیچ عار
 شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار
 مانند مور عاقبت اندیش و هوشیار
 از یاد در اوقتم بره اندر هزار بار
 نا کرده کاری توان زیست کامکار
 در رهگذار من نبود دام و گیرودار
 از موردیش ازین چه توان داشت انتظار
 زین زندگی و مرگ که بودست شرمسار
 به فکر سیر و خفتن خوش مور را حکار
 در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار
 از مرده زما ترا کیست دوستدار
 گر حیره ای تو حیره تراست از نوروزگار
 صید حرخ پیر ترا هم کند شکار
 هرگز نبوده است هنرمند خاکسار
 ماری تو هر کجاست بکوبند مغز را
 ز خار هیچ میوه جیدد غدیر خار

جرم بیست و زشت نمائند ز کارها

جز بیکوئی مکن که جهان پست پایدار



نا از موده

قاضی بغداد شد بیمار سخت هفته ها در دام تب جون صیدماند مدعی دیگر نیامد بر درش داد خواه و مردم پیدا دگر آن دکان عجب شد بسی مشتری مدتی قاضی زکسب و کارماند کس نمیآورد دیگر نامه ای نیمه شب دیگر کسی بر در بود از کسی دیگر نیامد پیشکش مانده بود از گردش دوران عقیم بر نمیآورد بز از دغل زردگر نهاد مرد کم فروش چون همی نیروش کم شد ضعف بیش گفت دکان مرا ایام بست تو بمسند بر نشین جای پدر هرچه باشد باز نامش مسند است گردانی راه و رسم کار را سالها اندر دبستان بوده آکهی از حکم و از فتوای من کار دیوانخواه میدانی که چیست

از عدالتخانه بیرون بر درخت محضرش خالی ز عمر و وزیدماند ماند کرد آلود مهر و دفترش هر دور و کردند بر جای دگر دیگری برداشت کارداوری آن متاع زرق بی بازار ماند بره ای قندی خروسی جامه ای صحبتی از بدره های زر نبود از میان برخاست صلح و کشمش حرف قیم دعوی طفل یتیم طاقت کشمیری از زیر بغل زیر مسند تا شود قاضی خموش عاقبت روزی پسر را خواند پیش دیگرم کاری نمیآید زد دست هرچه من بردم تو بعد از من ببر گرزبانش ده بود سودش صداست گرم خواهی کرد این بازار را بس کتاب و بس قلم فرسوده از سخنها و اشارتهای من وانکه میبایست بارش برد کیست

نو بسی در محضر من مانده خوش گذشت از صید خلق ایام من حق بران کس ده که میدانی غنی است حرف ظالمه هر چه گوید می پذیر گاه باید زد به میخ و گاه به نعل در رواج کار خود چون من بکوس گفت آری داوری نیکو کنه صبحگاهان رفت و در محضر نشست گفت خون رفتم بمحضر صبحگاه کرد غریب بر کسان کدخدای خانه ام از جورشان ویرانه شد روغن بردند و خرمن سوختند گر که این محضر برای داوری است گفته این فکر محال از سر بنه گفت دیناری مرا در کار نیست من همی گفته بده او گفت بسی خون درستی کرد با من کتتمش گرتو میبودی به محضر جای من خو که زرمیخوستی و زرنداشت خیره سرمیخوستی و دیو بهش تو به بنه میبری سری سدر آن خان کرده که تو میخوستی زرنسان خون جدا نشناختند هر چه در دفتر نوشتم خوانده ای پسر دامی بنه چون دام من گرسر با حق بود مفلس دبی است هر چه از مظلوم میخواهی بگیر گرسند خواهند باید کرد جعل هر که را پر شیر تر بینی بدوش خدمت هر کس بقدر او کنم تا مگه بر گشت خون آلوده دست روستائی زاده ای آمد ز راه که شبانگه ریختند در سرای کودنکشش ساله ام دیوانه شد بره ام کشتند و بز فروختند دید پیداکین چه طام و خود سری است داوری گریخت خو هی زرده گفتمس کمتر ز صد دینار بیست او همی رفت و منش رفتم ز بسی قصه کوتاه گشت رو در ره مکتب همچو من کوتاه نمیکردی سخن گفته های او اثر دیگر داشت میفرستادی بز بداحه اش من به تیغین گذر کرده محضر زانستی این بود و گفته زانستی سنگنان هر جا که رفت انداختند



نا اهل

نوگلی روزی ز شورستان دمید
 کازیه روئیدی به پیش پای ما
 سرخی رنگ تو چشم خیره کرد
 خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
 خجلت است این شاخه بی بار تو
 کاش برمیکند زین مرزت کسی
 تو ندانم از کدامین کشوری
 ما زیک اقلیم زان با هم خوشیم
 شبمی گر میچکد بر روی ما ست
 چون توبس در جوی و جر روئیده اند
 دسته ها چیدند از ما صبح و شام
 تو همه عیبی و ما یکسر هنر
 گل بدو خندید کای بی مهردوست
 همنشین چون توئی بودن خطاست
 گلبنی کاندرا پیا بانی شکفت
 می شکفتیم از بطرف گلشنی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 ما کز اول پاک طینت بوده ایم
 صحبت گل رنجه دارد خار را
 خار دیدستی که گل دید و رمید

خار آن گل دید و رودرهم کشید
 تنگ کردی بی ضرورت جای ما
 زشتی رویت فضا را تیره کرد
 این چه نقش است این چه تار است این چه بود
 عبرت است این برک نا هموار تو
 کاش میروئید در جای خسی
 هر که هستی مایه درد سری
 گر که در آیم و گردر آتسیم
 نکهتی گر میرسد از بوی ما ست
 لیک ما را بیشتر بوئیده اند
 هیچ نهادند نزدیک تو کام
 ما سرافرازیم و توبسی پا و سر
 زشتروئی لیک گفتارت نکوست
 راست گفتی آنچه گفتی راست راست
 یاوه ای گر خار بروی گفت گفت
 میکشیدیم از تقاخر دامنی
 کس نداند کاز شما یکوتریم
 از کجا دامان تو آلوده ایم
 خیرگی بین خار نا هموار را
 گل شنیدستی که شد خار و خلید

ما فرومایه نبودیم از ازل
 همنشینان تو خاراتد و بس
 پیش تو غیر از گیاهی نیستیم
 چون کسی نا اهل را اهلی شمرد
 ما که جای خویش را نشناختیم
 تو فرومایه شدی ضرب المثل
 گل چه از زد پیش تو ای بلهوس
 تو چه میدانی چه ایم و کیستیم
 گرزوی روزی قفائی خورد خورد
 خویشتن را در بلا انداختیم



فشیان از ادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنسی
 همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
 بگفت گزیده و رفتار من نداری دوست
 و گرنه بی سبب از دست من چه مینایی
 اگر بخار و خسی فتنه ای رسد در دشت
 ز من چگونه ترا پاره گشت پهنو و دل
 چه رنجها که بره پیر خر قه دوختسی
 بدان هوس که تن این و آن بیارابه
 ز در شکستن و خم گشته بیاید عار
 سحر من ز بس از ادگی و نیکی
 همینکه دوخته کرد و خویش عریه
 یکی نباخته ای دوست دیگری برد
 بیاید آنکه شود بزم ز ادگی روشن
 هر آن قماش که از سوزی جفا نکشد
 بین ز جور تو ما را چه زخمها بتن است
 همواره فکر تو بر پهلوانی فروشدن است
 برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
 ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است
 گناه داس و تبر بیست جرم خراکین است
 خود آگهی که مرا پیشه پاره دوختن است
 چه وصه ها که ز من بر لحاف پیرزن است
 مرا و ضیفه دیرینه ساده ز بستن است
 چرا که عادت من بزهره سختن است
 بقدر خلق فرودن ز خویش کاستن است
 بغیر من که تپی ز خندان خوبستن است
 چه ز نو که رجه ن همجو برد، ختن است
 نصیب شمع میرس ز حه روی سوختن است
 عبت در رزوی همنشینی بدست است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
 هزار نکته ز باران و برف میگوید
 فرشته را بصورت مگوی اهر من است
 اگر گهر به بدخس و عقیق در یمن است

*

نغمه صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
 خفاش برفت با سیاهی
 زد نغمه بیاد عهد دیرین
 شد پرهای روز زریں
 در چشمه بشوق جست ماهی
 شبنم بنشت بر ریاحین
 شد وقت رحیل و مرد راهی
 بنهاد بر اسب خویشتن زین

هر مست که بود هوشیار است

کنند ز باغ خار و خس را
 گردید چمن ز مردین رنگ
 دزدید چه دیو شب نفس را
 خوابید ز خستگی شباهنگ
 هنگام سحر در قفس را
 بشکست و پرید صید دلتنگ
 بر سر نرمانده این هوس را
 بر پاش رسید ناکهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی
 از جلوه گری خور جهاتاب
 بگریخت ستارهٔ یمانی
 از باغ و چمن پرید مهتاب
 رخشنده جو آب زندگانی
 جوشید ز سنگ چشمهٔ آب
 و آن مست شراب ارغوانی
 مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نبوت خمار است

ای مرغک رام گشته در دام برخیز که دام را گستند
 پر میزن و در سپهر بخرام کز پر شکن تو پر شکستند
 بس چون تو پرندگان گمنام جستند ره خلاص و جستند
 با کوشش و سعی خود سرانجام در گوشه عاقبت نشستند
 کوشنده همیشه رستگار است

همسایه باغ و بوستان باش تا چند کناره میگزینی
 چون چهره صبح شادمان باش تا چند ملول میشینی
 هم صحبت مرغ صبح خوان باش تا چند نرندی و حزینی
 جالاک و دوبر و کاردان باش در وقت صاد و خوشه چینی
 آسایش کارگر ز کار است

آنگونه پیر که پر نریزی در دامن روزگار سنک است
 بسیار مکن بلند خیزی کافقاند نیک نام تنک است
 گر صبح کنی و گیر ستیزی این نقش و نگار ریوورنک است
 گر سر بنهی و گیر گریزی شاهین سپهر نیز خنک است
 صبد زه، به جانت کرد است

بر شاخه سرخ گل مکن جای کمان حصص ریح باغبان است
 منقار ز برنگ گد می، رای گل زیور چهر بوستان است
 در ازون آنب به منی برگستر متکن که سایبان است
 ز به من پست د'سه مربای کن دهه برای ها، کبان است
 او خائز سته در حصار است

از میوه باغ حتم بر نماند خوشی یست درخت میوه بی بار
 با روزی خویش بس خرسند راهی که در دست مسبار
 آجا که پر است و حاقه و بسد دم ستم ست بی مگذار
 فرض ست یا زه هود در پنسد و گده هودش ز اسرار
 یغما گبر و دزد بی شمار است

آذوقه خویش کن فراهم زان میوه که خشک کرده دهقان
 که دانه بود زیاد و که کم همواره فلک نگشته یکسان
 بی گل نشد آشیانه محکم بی پایه بجا نماند بنیان
 اندود نکرده ای و ترسم ویرانه شود ز برف و باران

جاوید نه موسم بهار است

در لانه دیگران منه کام خاشاک بپر بساز لانه
 بی رنج کسی نیافت آرام بی سعی نخورد مرغ دانه
 زشت است ز خلق خواستن وام تا هست ذخیره بخانه
 از دست مده بفکرت خام امنیت ملک آشیانه

این پایه خرد استوار است

خوش صبحدمی اگر توانی بردامن مرغزار بنشین
 چون در ره دور دیر ماسی بال و پر تو کنند خونین
 گر رسم و ره فرار دانی چون فتنه رسد تو رخت بر چین
 این نکته چو درس زندگانی آویزه گوش کن که پروین

در دوستی تو پایدار است

☆

نگوشش بی خبران

همای دید سوی ما کیان بقلعه و گفت که این گروه چه بی همت و تن آسانند
 زبون مرغ تکاری و صید رو باهند رهین منت گندم فروش و دهقانند
 جو طائران دگر جمله را پرو بال است حرا برای رهائی بری یفشانند
 همی فناده و مقتون دانه و آبنند همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند

جز این فضا بفضای دیگر نمی‌گردند
 شدند جمع تمامی بگرد مثنی دان
 نه عاقلند ازان دستگیر ایامند
 زما به گردنشان را چنین نیچانند
 هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
 بگفت این همه دانستی و ندانستی
 شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
 سوی بسیض زمین گرفتار افتد گذری
 ترازوی فلک ای دوست راستی بکند
 درین حصار ز در ماندگان چکار آید
 چه جبهه‌ها که درین دامهای ترویرند
 نهفته سودگر دهر هر چه داشت فروخت
 در آن زه‌ن که بیاد ما پایه هستی
 نداشتیم بر شوق تا سبب بریسم
 درین صحیفه حنان رمزها و شت قضا
 بکاخ دهر که گه نیواست و گه تادی
 ترا بر اوج بنندی مرا سوی استی
 حدیث خویش چه گوئیم خون نمی‌برند
 چه آئین است و چه باور کوتاه
 تفاوتی بود در اصول مقصود که
 به تیره روز منن ضعه که درین تقویه
 ازان کسیکه بگردد حیره سعادت
 درین سفینه کسی که بخندد
 زه وجود بجز سنگ‌الاش عبرت نیست

جز این بساط بساط دیگر نمیدانند
 عجب گرسنه و در مانده و پریشانند
 نه زیر کند ازان پای بند زندانند
 بجد و جهد گر این حلقه را بیچانند
 هنوز شیفته این بنا و بنیانند
 که این قبیله گرفتار داه‌السانند
 ز بستن ره ما خلق در نمی‌مانند
 درین شرار تراهم جو ما بسوزانند
 که موازنه یا قوت و سنک یکسانند
 که زیر کان همه در کار خویش حیرانند
 چه رنگها که درین نقشهای الوانند
 خبر نداد گرانند یا که ازانند
 قرار شد که زبردست را نرانند
 گمان مبر که در افتد گان گرانند
 که هر چه پیش آمد باز نمانند
 بیدر گران نشینی جبر بانانند
 با تران قضا میزند و میرانند
 حساب خود چه و بسیم خون میخوانند
 همین ساست که یگر و زهر دوزیرانند
 که با همه اجزاء کفر مقصود
 و تتر سر که حین روزها فرومانند
 عجب دهر اگر خرق رو گردد
 تمام عمر گرفتار روح و صود
 فدگان حج و رفگان پشیمانند



هرچه بادا باد

چون تو کس تیره روزگار مباد
 تو گرفتار ما و ما آزاد
 تیر و اسقند و بهمن و مرداد
 که بخرمن وزم زمان حصاد
 کتووال سپهر نفرستاد
 غنچه ها را شکفته دارم و شاد
 مژده شادی و نوید مراد
 از خار و صنوبر و شمشاد
 خاک جمشید و استخوان قباد
 گاه در بلخ و گاه در بغداد
 من چین سر فراز و نیک نهاد
 او فتام زمانه ام تا زاد
 ای خوش آنکس که نارسید افتاد
 منعم و بینوا و سفله و راد
 پایه سست است و خانه بی بنیاد
 نشوی آخرای حکیم استاد
 اندر انبان چه توشه ماند و زاد
 چند گوئی ز آذر و خورداد
 که درین چاه ژرف پا تهاد
 قفل این راز را کسی نگشاد

گفت با خاک صبحگاهی باد
 تو پریشان ما و ما ایمن
 همگی کودکان مهد مند
 که روم آسیا بگردانم
 یک فرخنده چو من سوی خلق
 برکها را ز جهره شویم کرد
 من فرستم بیباغ در نوروز
 گاه باشد که بیخ و بن بکنم
 شد ز نیروی من غبار و برف
 که بیباغ گهی بدامن راغ
 تو بدین گونه بدسرشت و زبون
 گفت افتادگی است خصلت من
 اندر آنجا که تیرزن کیتی است
 همه سیاح وادی عدمیم
 سیل سخت است و پرنگاه مخوف
 هرچه شاگردی زمانه کنی
 رهروی را که دیو راهنماست
 چند دل خوش کنی بیفته و ماه
 که درین بحر فتنه غرق نگشت
 این معما فکر گفته نشد

من و تو بنده ایم و خواهی یکی است
هر چه معمار معرفت کوشید
چون سپید و سیه تبه شدی است
چه توان خواست از مکاید هر
یتک ایام نزه سازد مان
نزد کرک اجل چه بره چه کرک

نو و ما را هر آنچه داد او داد
نشد آباد این خراب آباد
چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان کرد هر چه بادا باد
من اگر آهنگم تو گر بسواد
پیش حکم قضا چه خاک و چه باد



هشتمین شاهنوار

آب نالید وقت جوشیدن
به کسی میکند مرا یاری
توان بود برد بار و صبور
خواری کس نخواسته هرگز
من کجا و بلای محبس دیدن
شوه لحظه ای ز نه خموش
از چه سد بخته این چنین وارون
از چه در راه من قند این سنت
را از گفته وی کسی نپسند
هر چه بر آید حق آورده
زمن اروح طرف باغ صف
یاد بد آبدی که میسته
یاد بد آبدی که در غر ز من

کاوخ از ریج دیک و جور شرار
نه رهی دارم از برای فرار
نه فکندن توان زشت این بار
ز چه رو کرد آسمه خور
من کجا و حنین مهیب حصار
توانم دمی گرفت قسار
از چه شد کارم بین حنین دسوار
از چه در پای من نکست این خار
سوخته زار و زار کرده زار
خود شده در ایچه بختدار
روقی ز من گرفت قص پیدار
چهره گس بس گس گسار
س بود و سزه و دشوار

رستنیها تمام طفل منند
 وقتی از کار من شماری بود
 چرخ سعی مرا شمرد بهیچ
 من بیک جا دمی نمی ماندم
 من که بودم پزشک بیماران
 من که هر زنك شستم از چه گرفت
 نه صفائیم ماند در خاطر
 آتشم همنشین و دود ندیم
 زین چنین روز داشت باید تنك
 هیچ دیدی ز کار در ماند
 باختم پاك تاب و جلوۀ خویش
 سوز ما را کسی نگفت که چیست
 با چنین پاکی و فروزانی
 آخر این آتشم بخار کند
 گفت آتش از آنکه دشمن تست
 همنشین کسی که مست هواست
 هر که در شوره زار کشت کند
 خام بودی تو خفته زان آتش
 در کنار من از چه کردی جای
 هر کجا آتش است سوختن است
 دهر ازین راهها زند بیجد
 نقش کار تو چون نهان ماند
 پرده غیب را کسی نگشود
 گرت اندیشه ای زبد نامی است
 از گل و خار و سروید و چنار
 از چه بیرونم این زمان ز شمار
 دهر کار مرا نمود انکار
 ماندم اکنون چو نقش بردیوار
 آخر کار خود شدم بیمار
 روشن آئینه دلم زنگار
 نه فروغیم ماند بر رخسار
 شعله ام همدم و شرارم یار
 زین چنین کار داشت باید عار
 کار دانی چو من در آخر کار
 بسکه بر خاطر م نشست غبار
 رنج ما را نخورد کس بیمار
 این چنینم کساد شد بازار
 بهوای عدم روم ناچار
 طمع دوستی و لطف مدار
 نشد ای دوست مردم هشیار
 نبود از کار خویش برخوردار
 کرد هنگام بختت بیدار
 که زدودت شود سیاه کنار
 این نصیحت بگوش جان بسیار
 چرخ ازین کارها کند بسیار
 تا بود روزگار آینه دار
 نکته ای کس نخواند زین اسرار
 منشین با رفیق نا هموار

عاقلان از دکان مهره فروش نخریدند لؤلؤ شهوار
 کس ز خنجر ندید جز خستن کس ز پیکان نخواست جز بیگار
 سالکان را چکار با دیوان طوطیان را چکار با مردار
 چند دعوی کنی بکار گرای هیچگه نیست گفته چون کردار

*
*

یاد پاران

ای جسم سیاه مومبائی کو آنهمه عجب و خود نمائی
 با حال سکوت و بهت چونی در عالم انزوا چـ رائی
 آژنک ز رخ نمیکنی دور ز ابروی گره نمی گشائی
 معلوم نشد به فکر و پرسش این راز که شاه یا کدائی
 گر گمره و آزمند بودی امروز چه شد که پارسائی

۱۰۰ و ۹۰ در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و تادی با بر سر جرخ مینهدی
 بودی چو پرندگان سبکروح در گشتن و کوهسار و وادی
 آن روز چه رسم و راه بودت امروز به سفه ای نه رادی
 پیکان قضا بسر خلیدت چون شد که ز با نیوفتدی
 صد قرن گذشته و اتوتنها در گوشهٔ دخمه ایستی

گوئی که ز سنست خرد زادی

کردی ز کدام جام می نوش کین گونه سدی ز رومدهوس
 بر رهگذر که دوختی حتم ایم تور چه گفت در گوس
 بند تو که برگشود از بسای باز تو که برگرفت از دوس
 در عالم نیستی چه دیدی کینسان متحیری و خدهوس

دست چه کسی بدست بودت از بهر که باز کردی آغوش
دیری است که گشته فراموش

شاید که سمند مهر رانندی نانی بگر سنه ای رسانندی
آفت زده حوادنی را از ورطه عجز وار هانندی
از دامن غرقه ای کرفتی تا دامن ساحلش کشانندی
هر قصه که گفتی است گفتی هر نامه که خواند نیست خوانندی
پهلوی شکستگان نشستی از پای فتاده را نشانندی

فرجام چرا ز کار مانندی

گوئی بتو داده اند سوگند کاین راز نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پر چین بودست چو شاخه برومنند
کردست هزار مشکل آسان بستست هزار عهد و پیونند
بنموده بگمراهی ره راست بگشوده ز پای بندی بنند
شاید که به بزمگاه فرعون بگرفته و داده ساغری چنند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته درین غار گردنده سپهر گشته بسیار
بس پاك دلان و نيك كاران آلوده شدند و زشت كردار
بس جنك باآنتی بدل شد بس صلح و صفا که گشت پیکار
بس زنك که پاك شد به صیقل بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذر و راتبه کرد شاهین عدم بچنك و منقار

ای یار سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی ای زنده مرده هیچ دانسی
بس پادشهان و سرفرازان بردند بچاك حكمرانی
بس رمز زد فتر سلیمان خواندند بدیو رایگانی
بگذشت چه قرنهای چه ایام که باغم و که بتادمانی



هر که با پاکد لان صبح و مسائی دارد
 زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک
 شمع خندید بهر بزم ازان معنی سوخت
 سوی بتخانه مرو پند برهن مشنو
 هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود
 گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
 مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
 کهر وقت بدین خیرگی از دست مده
 فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
 وقت رستن هوس نشو و نمائی د

صرف باطل نکند عمر گرامی پروین

آنکه چون پیر خرد راه نمائی دارد



ای دل اول قدم نیکند لان
 صفت پیشروان ره عقل
 ای که با جرخ همی بازی نرد
 اهرمن را بهوس دست مبوس
 عجب از گمشدگان نیست عجب
 تو زبون تن خاکسی و چو باد
 دل ویرانه عمارت کردن
 با بد و نیک جهان ساختن است
 آزا را پشت سر انداختن است
 بردن اینجا همه را باختن است
 کاندرا ندیشه تیغ آختن است
 دیو را دیدن و نشاختن است
 توسن عمر تو در تاختن است
 خوشتر از کاخ برافراختن است



جوانی چنین گفت روزی به پیری
 بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم
 تو به کز توانائی خویش گوئی
 جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان داده از کف
 هران سرگرانی که من کرده اول
 حوسرمایه ام سوخت از کار مادمه
 از آن برد کنج مرادزد کینسی
 که چون است با پیریت زندگانی
 که معنیش جز وقت پیری مدانی
 چه میپرسی از دوره ناتوانی
 نماید درین خانه استخوانی
 تو گر میتوانی مده رایگانی
 جهان کرد از آن بیشتر سرگرانی
 که بازی است بی مایه بازارگانی
 که در خواب بوده که پاسبانی



سیریک روز ضغه زد به ییاز
 گفت از عیب خویش بی خبری
 گفتن از زشتروئی دگران
 تو گمان میکنی که سخ گلی
 یا که همبوی مشت ناتاری
 خویشتن بی سبب بزرد ممکن
 ره ما گر کج است و همور
 در خود آن به که یکتر بگری
 ما زبویب و شوخ جامه و پست
 که تو مسکین چقدر بدبوئی
 زن ره از خلق عیب میجوئی
 نتود بدعت بکو روئی
 بصف سرو و لانه دیروئی
 یا ز از هر در باغ مینوئی
 تو هم از ساکتان این کوئی
 تو خود این ره جگو - میبوئی
 اون آن به که عیب خود گوئی
 تو چرا شوخ تن میشوئی



<p>که سر و روی ما سیاه مکن همه را سوی ما نگاه مکن جاه مفروش و اشتباه مکن زین مکان خیره عزم راه مکن وقت شیرین خود تباه مکن</p>	<p>جعل پیر گفت ما انکشت گفت در خویش هم دمی بنگر این سیاهی سیاهی تن تست با تورنك تو هست تا هستی سیه ای بی خبر سپسید نشد</p>
---	--



محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
 مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
 گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی
 گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
 گفت میباید تو را تا خانه قاضی برم
 گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت نزد یکست والی را سرای آنجا شویم
 گفت والی از کجا در خانه خمار نیست
 گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
 گفت مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
 گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت پوشیدست جز نقشی ز بود و تار نیست
گفت آگه نیستی کاز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست

~

ای کل تو زحمیت گیر رچه دیدی حر سرزانش و بند سری خارجه دیدی
ای لعل دل افروز تو با اینهمه بر تو حر مشتری سقه لب زار چه دیدی
رفتی بچمن لیک قفس کشت اصیت عیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

~

ما نیز در دیار حقیقت نوا انگریم کالای ما چه وقت رسد کارهای ما ست
ما روی خود ز راه سعادت شاقیه پیران ره ما نمودند در دست

~

ی ریج زین پیاه کسی می بمیچورد ی دود زین تورنگس من میدهد
تیه رکار خوبش تو خورد حور که دیگر هرگر برای حره تو تاوان میدهد

گر شمع ز شعله رهایی ست آرزو آس حر حرمن پروانه میرند

سرمست ای کبوترک ساده دل میر در تیه آز راه ترا دانه میزند

☆

مپوش آئینه کس را بزنگار دل آئینه است از زنگش نگهدار
خیال کز بکار کز گواهی است سیاهی هر کجا باشد سیاهی است

☆

طائری کز آشیان پرواز بهر آز کرد کيفرش فرجام بال و پر بخون آلودست

☆

بکوش و دانشی آموز و یرتوی بفسکن که فرصتی که ترا داده اند بی بدل است

☆

ور جهان خونی خونخوار هاست محکمۀ يك و بد کار هاست

☆

سزای رنجبر گلشن امید بس است بدامن جمنی گلبنی نشانیدن

☆

به از پرهیز کاری زیوری نیست چواشك دردمندان کوهری نیست

☆

دل پاکیزه بکردار بد آلوده مکن تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است



تصحیح

	کراز	۱۲	س	۲۶	ص
« خوانده شود	کردد	۱۶	س	۲۶	ص
«	زاغکی شامگهی	۱	س	۲۷	ص
«	کلهٔ نمس	۱۱	س	۳۵	ص
«	کفتست	۱	س	۳۹	ص
«	پریشانی	۱۰	س	۵۵	ص
«	میردرانی	۱۳	س	۵۸	ص
«	صیدی	۱۸	س	۶۷	ص
«	ناز	۱۶	س	۶۹	ص
«	زرعی و کشتی	۲۳	س	۶۹	ص
«	بتان	۱۴	س	۷۳	ص
«	فکر و تدبیر	۵	س	۹۲	ص
«	شد	۲۱	س	۱۲۶	ص
«	سبکسار	۹	س	۱۷۶	ص
«	سبکساریست	۹	س	۱۹۲	ص
«	دور جهان	۶	س	۲۲۰	ص

در قطعهٔ (دریای نور - صفحهٔ ۱۰۶) و جاهای دیگر که بقرینه

معمود است «چه» باید «چو» خوانده شود